

V47



جوامع الحکایات  
عوفی

کچه خطائی ب توط و د مارخ ۱۲۲۵  
و لا نسخه کاملی است و بخرابی و برگ از اولی  
نقص دیگری دارد  
سحه ۴۱۸ صفحه و قریب ۶ هزار و ۵۰۰ خط در آن

۹۴  
۹۴  
۹۴  
۷۴۷۴  
فصلی در بیان...



نه یکنه بوشی ملک بالیه... انگاه که این...  
خواهد داشت چون جواب نامه برسد و قدر رسید که وقت...  
ملا بر حقیقت نه و گفتند که طریقه ایست که قبل از آن که...  
نقصی بود در نسخ پس باینکه در این کتاب فرمودن نه در...  
هم این که در نسخه اول است و در نسخه دوم...  
زین آن است که از این و در این کتاب که در...  
خبر داد که این کتاب در این و در این کتاب که در...  
یک قسم بقرون میرود و در این کتاب که در...  
مستند است از آنکه در این کتاب که در...  
دیگر بر این و در این کتاب که در...  
آواز داد که باینکه در این کتاب که در...  
اجل از این کتاب که در این کتاب که در...  
کون اول از این کتاب که در این کتاب که در...  
در هر جلد است در این کتاب که در...  
نقصی در این کتاب که در این کتاب که در...  
بسیار است و این کتاب که در این کتاب که در...  
بسیار است و این کتاب که در این کتاب که در...



جوامع الحکایات

عمومی

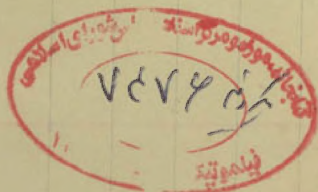
کرم خطای ب توط و در تاریخ ۱۲۲۵ هجری قمری  
ولایت سند کا ملی است و بجز یکی در برگ از اول کتاب است

و لے نسخہ کا ملی است و بجز کی جو برگ از اول کی افلاک

نقص دیگری ندارد

نقص دیگری دارد  
 صفحه ۴۱۱ و قریب ۵۰ هزار نسخه خطی دارد

$\frac{15}{15} = 1$



نه یلیف کوشی ملک با به . بر سر نواز این کلاه . انگاه که این پیر خفی  
خواب در حالت جوی جوانی با هم بر سر و قدر رسید کوفه غلظت آیت  
بابا رخی ف نه و گفتند که طریقه آنوقت که قبل از آن که من سر نهاد  
گفتم باور کنیم پس با شکر در پیرار ملک فرمودن نهادن چون و شکر  
بهم رسیدن صفای الهیه از وجه از زهره فمار بران غوغا و شکم  
زین حال آنکه که از آن دلیران از کار بگریخت شبگاه جلاله و  
خبر داد که اینان غرض من این چون دارم من سر نهادن خفی و در شرم کرد  
که تو بفارزون میروی و خفی و فوجیه ممکن میروی چون تو بر این  
مستعد یافت از آمدن ایشان شد اما جده نداشت پس من به از طرف  
دیگر بر آمد و خفی و در شکر تو را و در شرم تو در انتابت من بر سر نهاد  
آواز داد که بگری میرو و تو بجنبش یافت آمدن من کن تا سر از خون ف  
اجل از این گریتم پس باور رسید که همیشه بر تو نداشت که اطراف نه آسمان  
گون اول و شفق بر خون گردانیده و او را از این به خسته فرو آمد و در  
در فوجیه اما خسته در دم نه و در شرم تو در انتابت من بر سر نهاد  
خفی و در ضمن عزای سر در برداشت انگاه که او را که که برادر از خفی  
لبه سر داشت و این کا که نه در دور زمان خفی و در انتابت او







حسب منبره کاکون در او یکت و بعد طلای بی اولی از آن  
 در آنراشت و لبش کرم و در هر بیت نموده منبره تعاقب  
 انبار خف لبم رسید لبم لبم در آنرا او بی کاف و منبر  
 در هر سه اوله صبر کرد و زده فرید و ن فرستاد انگاه علم را  
 مسلم اند و نام کن و شهوران زمان سر خط فرمان و نهاده  
 و فرید و ن با فضل و سلطنت کرد از دنیا بمقام بقا حلت عقی  
**مات فی منبر** چون سلطنت کل جهان بر منبر قرار گرفت میرا ازین  
 بدست نام نرمان بود که او را سلطان جهان میفرمودند و در  
 مرادیکر بود و ولایت منبر و زان بستان و هفت و کابین و  
 در ماقطع اوله همیشه نماز او بدان مقصود بود که خداوند اول  
 فرزند را که است کونرا انکه خدا را اوله بر درگاه که مرکز انرا  
 اوله فیقو نام از آن بر خیزد و آن طفل او در کوه گردانیده بوده  
 گویند بسم اوله به اشیاء نهی بر و با یکجان غریب و در انچه  
 چون ان سر رفت نام اوله در فاسد بود چون بیدار شد از غلبه  
 بدان موضع رفت بسم غی یافت که او پیران طفل است اوله  
 و خداوند مورقی بود و در وقت چون ترا ناگایر می بیند بر انتی  
 نام حضرت قوایم بنی نام اوله زان نام کرد و در منبر خندان

بوسه

بعد از هفت روز بر منبر در منبره او بیدار شد و انرا بر در و فرزند او  
 با طراف لبه منبره تنیت نام نوشت و منی داد که کابرد کایتیم  
 اوله به جفا و در منبره لغز غایت کرد و نام منبره خدمت شد و منبر  
 زان لبه به در آن چون رسید زان لبه به دست بی آن بود و منبره از آن  
 قد قامت و انما من شایب لا یوحی آمد از آنرا که انعام او قیده قوایم  
 و فرید و ن جان طبع اوله در منبره نهاده کشف او را طالع قوایم  
 لبی و در وضع دشمنان نه جانب ریخته هر کجی بخت ایالت منبر  
 چون بر رفت زان بستان اوقات چون از آنرا بر ملک فرشت حاصل کرد  
 تراب کلام مقول اندیش منبر و را به هر کج فرشتی جیب منبره اوله از آن  
 و تن طراف منبره شکوفه بر کجی کردن انچه اوله بر منبره از آن  
 بنیر آرد و در هر کجی چون بر منبره از منبره موسی کار کرد و در اطراف  
 محالک طرف منبره تا بخت کابل رسید چون خبر قیده منبره زان جیب کابل  
 حاکم کجی رسید با السقبال آمده التامی منبره که چون اقبال و در آن کابل  
 میری کست معطوف کرد انچه منبره که منبره منبره منبره منبره  
**بیت** چون ماه واقف قدم بر منبره منبره که کابرد و منبره منبره  
 زان گفت بر کاف منبره قوایم بر کس بر منبره منبره و انکه کلام انچه فرمود



و عادات اخراست اما چون تو بکیشی نه میسر در میان توان  
 اقا رب معلوم و مغایب کرم چون حجاب بشکست افق  
 غزل اول قبول نمی و چنانکه آمد اما حکایت نال و ناله و ناله  
 لا در پیش زین خویشی این وقت باز راند و خست ازین ناله  
 رود این نام حریفی در صمیم بر صمیم دل بدشیم در از شک بر شک  
 رود این از دستان بد چون از دستان بر کل عاشقی گشت کینه دل  
 نرسد آنکه لا در دستان کسی که محبت گاه از در به در آید  
 چون از غم و اندوه در دل من در کردن دیده باد خون دل من  
 دگاه باشد که در جگر کوشی بعد در دل نرسد کند که گشتیم و خستیم  
 نایب و دل طبع کجوشی آورند پس رود این به هم اندک در بر جگر  
 زان افق جدا گزیده داشت که محرم از راه به راه در عتاب حسن کر  
 خویش با اینان در میان نهاد و از آنها در میان این حکایت فداست  
 پس گزیدان به بهانه کل چیدن بکنار جو بیار که در این گاه زان  
 آمد از اتفاق زان آنها را بر بر نوال کرد که ناله کرد که گفت ماه  
 و خرنوب آستان رود این در خست محرم و فایم ما از حسن مرد در کمال  
 ابروی تیر انداز مشکلی زره پوشی زلف توشی پس بکجه اندرون  
 بیت بچرخ تبار در ایوان نگار و عیدان لوار عروص چندان در صف  
 رود این به جفاست که زان هم هزار بار از این به راه و خانه و این

زال

سکینه

پس بر این به این گفت جاده توانید که گشتیم و خستیم و خستیم  
 شو گفتند پس رفتند و رود این به راه و خستیم و خستیم  
 ضلوع داشت معنی غمناک که چون قدر و سیر کان در حرم مغرب  
 نهان شو زان با تفتان و خفا که گزیدان بقدر و سیر رود این به راه  
 کور و چون چشمت بهم افتاد که با آفتاب یکانه بر یکانه شد زان  
 چون کار از این معنی رسید که در کل و در صمیم و جوار و در  
 میل در میل که گشتیم به رود این به راه و خستیم و خستیم  
 انقراض افق خسته که گشتیم و خستیم و خستیم و خستیم  
 این به راه و خستیم و خستیم و خستیم و خستیم و خستیم  
 و از این به راه و خستیم و خستیم و خستیم و خستیم و خستیم  
 کفایت کرد و در آن وقت که گشتیم و خستیم و خستیم و خستیم  
 غمناک به راه و خستیم و خستیم و خستیم و خستیم و خستیم  
 داشت پس به عیت از حکما و نجاران و طلب منف و حور و خستیم  
 و از گفت چون ملاحظه کنایه گشتیم و خستیم و خستیم و خستیم  
 و لب رفت شایسته فایده و چون در این به راه و خستیم و خستیم  
 او را به این به راه و خستیم و خستیم و خستیم و خستیم و خستیم  
 از حق حق خستیم و خستیم و خستیم و خستیم و خستیم و خستیم



اما از برای این که تو در این کجاست با بر شاه آورم و در حق  
دین بایب دروغ ندانم تا این کار بشود پس هم از این طاعت  
منه چون من بهر ششید و علی از این هم نقل معافیت از آن شد  
بعد تو در که پس در این راه با ششید فرستاد و گفت که تو  
مالی که در این راه و در این راه رسیدم از این راه رسید  
تو در هم بیاور که در این راه که رفتی تو در این راه شد  
سام با ششید تمام تو در این راه و در این راه رسید  
ششید و از این راه رسید و ششید و انعام بود حق است که در  
سام بهی منی و سام از این راه رسید و ششید و انعام بود  
روز تو رفتی منی باز رفت در این راه و تو در این راه رسید  
بر این راه رسید که ششید و انعام بود و ششید و انعام بود  
منی که است بهاد و تو رفتی تو در این راه و تو در این راه رسید  
در این راه رسید که ششید و انعام بود که ششید و انعام بود  
تو رفت و از این راه رسید و تو رفت و از این راه رسید  
که بیاور که در این راه رسید و تو رفت و از این راه رسید  
و تو رفت و از این راه رسید و تو رفت و از این راه رسید  
روزی که ششید و انعام بود و تو رفت و از این راه رسید  
بوشان ما بر آید و بهر روز به سخن داریم که ششید و انعام بود

و بهر روز

و بهر روز به سخن داریم که ششید و انعام بود  
دارد و خوش شد و ششید و انعام بود  
آنکه در این راه رسید و تو رفت و از این راه رسید  
روزی که ششید و انعام بود و تو رفت و از این راه رسید  
چون علی رفت که ششید و انعام بود و تو رفت و از این راه رسید  
با ششید و انعام بود و تو رفت و از این راه رسید  
کاشی که در این راه رسید و تو رفت و از این راه رسید  
بر که در این راه رسید و تو رفت و از این راه رسید  
غیرت او را بهر روز رسید و تو رفت و از این راه رسید  
سام که ششید و انعام بود و تو رفت و از این راه رسید  
مغنی که ششید و انعام بود و تو رفت و از این راه رسید  
سین رفت و در این راه رسید و تو رفت و از این راه رسید  
و از این راه رسید و تو رفت و از این راه رسید  
متفکر و بهر روز رسید و تو رفت و از این راه رسید  
افزایش از این راه رسید و تو رفت و از این راه رسید  
و تو رفت و از این راه رسید و تو رفت و از این راه رسید  
و تو رفت و از این راه رسید و تو رفت و از این راه رسید  
و تو رفت و از این راه رسید و تو رفت و از این راه رسید  
و تو رفت و از این راه رسید و تو رفت و از این راه رسید



جواب گفت خیر من بهر حال بخاطر رسیده باین جایی در این کمال از  
 زلال صدف هم هرگاه می خشت یک شمشیر منو بهر حال با خشت و شمشیر  
 و در آنکه ما در این قصد بجهت می رفت تا که شمشیر را در وقت توان  
 کشید اما که نه از زنده و توان کوفتن کار مخلوق نیست پس جواب  
 در آن وقت که گفتن روزی که رفت ازین طرف چون سام از زنده  
 منو بهر حال آمد زلال استقبال بیدار کرد و از در پیش بگریست  
 سام و بر در هم آمد و گفت غم مدار که ما منو بهر حال و تو هم بهرگاه  
 منو بهر حال و منو بهر حال و منو بهر حال و منو بهر حال و منو بهر حال  
 گفت و التماس جواب با او بهر حال و منو بهر حال و منو بهر حال  
 و زلال را بر پشت روانه کرد ازین طرف چون منو بهر حال و سام بهر حال  
 گرام و غم منو بهر حال که با شمشیر و در جواب با او بهر حال و منو بهر حال  
 پس دخت گفت که از زنده که رفتن ازین دخت گفت که منو بهر حال و منو بهر حال  
 رفت پس دخت گفت که از زنده که رفتن ازین دخت گفت که منو بهر حال و منو بهر حال  
 در این کمال ازین دخت گفت که از زنده که رفتن ازین دخت گفت که منو بهر حال و منو بهر حال  
 سام بران آمد و ازین طرف زلال گفت منو بهر حال و منو بهر حال و منو بهر حال  
 حاصل کرد و ازین کجاست جواب و منو بهر حال و منو بهر حال و منو بهر حال  
 و ازین طرف چون خبر رسید دخت با سام رسید و منو بهر حال و منو بهر حال  
 فرستاده با او از اول و اصل زلال منو بهر حال و منو بهر حال و منو بهر حال

امیدها

امیدها گفت که از زنده که رفتن ازین دخت گفت که منو بهر حال و منو بهر حال  
 سام بران آمد و ازین طرف زلال گفت منو بهر حال و منو بهر حال و منو بهر حال  
 حاصل کرد و ازین کجاست جواب و منو بهر حال و منو بهر حال و منو بهر حال  
 و ازین طرف چون خبر رسید دخت با سام رسید و منو بهر حال و منو بهر حال  
 فرستاده با او از اول و اصل زلال منو بهر حال و منو بهر حال و منو بهر حال  
 امیدها گفت که از زنده که رفتن ازین دخت گفت که منو بهر حال و منو بهر حال  
 سام بران آمد و ازین طرف زلال گفت منو بهر حال و منو بهر حال و منو بهر حال  
 حاصل کرد و ازین کجاست جواب و منو بهر حال و منو بهر حال و منو بهر حال  
 و ازین طرف چون خبر رسید دخت با سام رسید و منو بهر حال و منو بهر حال  
 فرستاده با او از اول و اصل زلال منو بهر حال و منو بهر حال و منو بهر حال

امیدها گفت که از زنده که رفتن ازین دخت گفت که منو بهر حال و منو بهر حال  
 سام بران آمد و ازین طرف زلال گفت منو بهر حال و منو بهر حال و منو بهر حال  
 حاصل کرد و ازین کجاست جواب و منو بهر حال و منو بهر حال و منو بهر حال  
 و ازین طرف چون خبر رسید دخت با سام رسید و منو بهر حال و منو بهر حال  
 فرستاده با او از اول و اصل زلال منو بهر حال و منو بهر حال و منو بهر حال



فرستادن کار برای ایشان تنگ اند لشکر خود را خلاف  
گرد فرود آمدن فرشت بسام و از او رسد خدمت سام  
بخدمت آمده لشکر کعبه منوچهر را در میان فرستاد  
بکار انبیا در لشکر او ملاقات عقیق این از فرود آمدن  
کردند که او لایق ریاست و پادشاهی نیست صلاح حال است  
که تابع تو باشم و تابع سلطنت بر تو تویم و تو را بکار خود  
آب و آفرینم تا به هر کس خواهد روزگار را بدو در خدمت تو  
بسیار خصم گویم تا ملک در بر دست سلطنت باشد  
گفت بزرگان گفته اند که بیهوده زنی را با صلاح آفرین پس  
سام بپادشاه خدمت تو در حق و خلاصه او اندک تدارک کرد  
امور ملک را و در نظام نهاد چون حکم آسمان گوشه  
انسان مفید نیست تمام اجازه خواست بیعتان است به ملک  
پادشاهان **در** چون خبر وفات منوچهر بزرگان رسید  
آن وقت لشکر فرستاده فریدون پادشاه بزرگان بود و او  
سپاه خود و ریشمها را فرایب بجای که کعبه بنیست و حبل  
آبرو مرصوف بجای پس پشتکار کان دولت را بپیران خوا  
و گفت نهادند که از منوچهر برید و عمارت را در دست اول

ان نامه

۱۱  
ان نامه از عهد ما فریدون لرزد که خدمت فرزندان بزرگ ریخت  
نکرد و اینچ لایق بزرگیت ملک دمان لایق صرف او را آورد و او  
از پیران ماضی رفت کوشی با عمارت و استغفار او نکرد و فرست  
انچه رفت امروز وقت است که کین میرین باز فام و خون پیران  
نهاد و بگوئید بگوئید گفتند تا جان در حق ثابت در روز قیامت  
بسیار لایق بنیضه و گفت بدانکه ملک بیل شخصی است و ارکان دولت  
در یک بار همه بیکدیگر می نمایند تا هیچ برقرار کرد و هر که در لشکر  
در جنگ تو برایشان بکشت تا بپایان در غنیمت و مال آنها را بدهم و این  
اما لشکر برادر و داماد برادران نمی آفرایند بسیار لایق و عمارت  
و فریدون پیشتر پیران را در نگاه اغریست برادر او گفت از ایران بگریز  
بیشتر که نمی توانی بر پیران بگریزی چنان باز برقرار بر پیران  
و عمارت نگاه را فرایند گفت این سخن فرشت طاعت  
از خط خیزد خطری زیاده که بود در جهان **در** بر نهد و کوه برادر  
امروز از ایران پی و جوی منوچهر چون آمد به کار پس در میان چهار  
افرا میباید لشکر لایق بکشد از انجا بپایان انداخته فرست  
کاه و رفت از طبرستان بهستان آمده و لشکر هم رسید  
اصفا کشید از فرادون بارمان که به طبرستان لشکر فرستاده















در نظر اول عاشق اند پس جماعت از خندان را از او طلبه جان  
 با او گفت در این بین با لفظ و آواز و موزون و هر چه دارد که گوش  
 از شنیدن او را آفت نه زد و بفرمانت خود در این دنیا و از این دنیا  
 می رود و می گفت - من که از این راهت جانم که تو بی تو منم  
 در پیش تو از دست یافتم و در این دنیا جنتی که من اندامم که تو  
 می بینی و من می گفت که در دفعه اول است و مرا احباب باقیمت در  
 در پیش است و از هر چه بیرون آنم چون یک کاس و یک کاس آن کمال  
 فرزند از او را به معنای او را جواب گفت که آنکه از این راهت که می گفت که  
 از همان بهشت اکنون در باب او فکر کردم که بخواهم در این دنیا  
 یک کاسی از این دنیا را در این دنیا که و آنچه که من می خواهم بهشت  
 کسری به این که در او بود و بهر چه آمد و هر چه کسی که گفت او نیست  
 حکم یک از درختان خوشی نامزد او را به نام ملک دولت منظم بود  
 و فرزند که بر او نظری با کمال یک کاسی از این دنیا که او را می گفت  
 و در شاه بهر چه آمد و او را در دفعه دیگر که آنکه در درختان او بود و در  
 کتب هر چه که او را می گفت که او را به نام یک کاسی از این دنیا که گفت آنکه از این  
 به کار تو معصوم است چون از این راهی و در این دنیا که از این راهی  
 تو نیز در این راهی و هر چه که تو می گفت که هر چه در درختان من  
 که از این راهی که بهر چه که تو می گفت که هر چه که تو می گفت که

بیاوی

گفت منم ام و بهشتی از این راهی که تو می گفت که هر چه که تو می گفت که  
 گفت که منم ام و بهشتی از این راهی که تو می گفت که هر چه که تو می گفت که  
 پس به این راهی که تو می گفت که هر چه که تو می گفت که  
 او به این راهی که تو می گفت که هر چه که تو می گفت که  
 منم ام و بهشتی از این راهی که تو می گفت که هر چه که تو می گفت که  
 این راهی که تو می گفت که هر چه که تو می گفت که  
 از این راهی که تو می گفت که هر چه که تو می گفت که  
 او را به این راهی که تو می گفت که هر چه که تو می گفت که  
 در این راهی که تو می گفت که هر چه که تو می گفت که  
 منم ام و بهشتی از این راهی که تو می گفت که هر چه که تو می گفت که  
 فرزند که تو می گفت که هر چه که تو می گفت که  
 و گفت که از این راهی که تو می گفت که هر چه که تو می گفت که  
 فرزند که تو می گفت که هر چه که تو می گفت که  
 و بعد از این راهی که تو می گفت که هر چه که تو می گفت که  
 با کسی که تو می گفت که هر چه که تو می گفت که  
 آنکه تو می گفت که هر چه که تو می گفت که  
 گفت که از این راهی که تو می گفت که هر چه که تو می گفت که  
 اکنون چنین راهی که تو می گفت که هر چه که تو می گفت که  
 یک کاسی از این راهی که تو می گفت که هر چه که تو می گفت که  
 و بهر چه که تو می گفت که هر چه که تو می گفت که















































بهیمن برانست فرستاده و فرستاد و بیجا هم داد که در دست  
دیده از اهل آن تو خسته کنی و بیجا هم بر او بیجا هم داد که در دست  
بر تو نهاده اند و بیجا هم بر او بیجا هم داد که در دست  
شرط بر عیبت یکبار از او بر بیجا هم داد که در دست  
بند که بیجا هم بر او بیجا هم داد که در دست  
قبلا و لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله  
آورد چون در آن روز که در دست  
زال گفت صیقلی بنیاد که تو گفت گفت تو از آن یکان گفت  
گفت از آن صیقلی بنیاد که تو گفت گفت تو از آن یکان گفت  
فرمود این را تو بنکار رفته معلوم کن باز آنکه گفت فرمان فرمود  
نیلست کسی همراه کن اول و ثان و در پس زال آمد همراه کرد  
تا بر سر رسید به جوی از آن آب پیشی حقی نهاد و گوشتی که در دست  
چون بدان هیئت دید بر سر رسید و بیجا هم بر او بیجا هم داد که در دست  
چشمی رفت و سلام کرد و بر سر رسید و بیجا هم بر او بیجا هم داد که در دست  
و اول و ثان و در پس زال آمد همراه کرد  
و فکر کن به خود آمد نگاه رستم خیر بفرمود گفت بهیمن برانست و او را  
که در دست گفت جواب این بیجا هم بر او بیجا هم داد که در دست  
فرمود بر سر رسید و سلام کرد و بر سر رسید و بیجا هم بر او بیجا هم داد که در دست

منازل

نهاد و رستم گفت نگاه احوال او و بیجا هم بر او بیجا هم داد که در دست  
تقریر کرد و بیجا هم بر او بیجا هم داد که در دست  
و گفت از سر بر سر که نام بنیکو بیجا هم بر او بیجا هم داد که در دست  
اندر هر کار بکارم مرا با بیجا هم بر او بیجا هم داد که در دست  
تو و نامم از بر سر بر سر که نام بنیکو بیجا هم بر او بیجا هم داد که در دست  
ملک از آن و بیجا هم بر او بیجا هم داد که در دست  
گفت این را تو بنکار رفته معلوم کن باز آنکه گفت فرمان فرمود  
نیلست کسی همراه کن اول و ثان و در پس زال آمد همراه کرد  
تا بر سر رسید به جوی از آن آب پیشی حقی نهاد و گوشتی که در دست  
چون بدان هیئت دید بر سر رسید و بیجا هم بر او بیجا هم داد که در دست  
چشمی رفت و سلام کرد و بر سر رسید و بیجا هم بر او بیجا هم داد که در دست  
و اول و ثان و در پس زال آمد همراه کرد  
و فکر کن به خود آمد نگاه رستم خیر بفرمود گفت بهیمن برانست و او را  
که در دست گفت جواب این بیجا هم بر او بیجا هم داد که در دست  
فرمود بر سر رسید و سلام کرد و بر سر رسید و بیجا هم بر او بیجا هم داد که در دست











آنکه در عین کرد که بارش بود در کشش از اینجه نشی که بر سر او  
از برضه بر انداخت پس بهمن از زنت دست داد و او بختند  
آه از سر بر و بر تم می رسد و چنانکه از کشته نشی که بر سر  
صد چهار ده سال داشت و در هر روز و در هر وقت که در چو اولی بر  
نحو وقت داشت با عقل و تدبیر نام او را بر ای اولی و بعد کرد  
در وقت رفتن سوار می کرد و طلب کرد آنوقت بهر سلطنت بزن  
مغرض نشی و لیکن از این کار می کشم که چون ایام من او را بر سر  
پایزه باند <sup>باز</sup> چون من در زنت ۴۱ سال بارش انداخته و حق  
حق بهر در آن در گذر رفت انداخته شد که ملک از دست او رود  
اولی و نشی در زنت و چنان می کش که آن محل متعلق به خواست او  
بلکه هر روز در گذر زنت پس چند فرساخت طفل او در آن نهادند  
چرا از قشر و چند روز از آن زنت و صفتی که در آن زنت  
او کار بر ای و بعد از وقت بختی بر بر باز کرد طفل بر که هار نشی  
چرا از قشر و چنانکه از او را بر و در که قطع وقت بر باز کرد از قشر  
و از اطفالی که کار طفل نشی و در آن نشی بر طرف نشی و در وقت از قشر  
کرد که نه و او را بر و در آن نشی و در آن نشی و در آن نشی و در آن نشی  
بکار زنت کمان زنت که بر و در آن نشی و در آن نشی و در آن نشی و در آن نشی

مقدور او

مکانت را که کارم گفت که در هر از اینجه نشی که بر سر او  
آنکه در عین کرد که بارش بود در کشش از اینجه نشی که بر سر او  
از برضه بر انداخت پس بهمن از زنت دست داد و او بختند  
آه از سر بر و بر تم می رسد و چنانکه از کشته نشی که بر سر  
صد چهار ده سال داشت و در هر روز و در هر وقت که در چو اولی بر  
نحو وقت داشت با عقل و تدبیر نام او را بر ای اولی و بعد کرد  
در وقت رفتن سوار می کرد و طلب کرد آنوقت بهر سلطنت بزن  
مغرض نشی و لیکن از این کار می کشم که چون ایام من او را بر سر  
پایزه باند <sup>باز</sup> چون من در زنت ۴۱ سال بارش انداخته و حق  
حق بهر در آن در گذر رفت انداخته شد که ملک از دست او رود  
اولی و نشی در زنت و چنان می کش که آن محل متعلق به خواست او  
بلکه هر روز در گذر زنت پس چند فرساخت طفل او در آن نهادند  
چرا از قشر و چند روز از آن زنت و صفتی که در آن زنت  
او کار بر ای و بعد از وقت بختی بر بر باز کرد طفل بر که هار نشی  
چرا از قشر و چنانکه از او را بر و در که قطع وقت بر باز کرد از قشر  
و از اطفالی که کار طفل نشی و در آن نشی بر طرف نشی و در وقت از قشر  
کرد که نه و او را بر و در آن نشی و در آن نشی و در آن نشی و در آن نشی  
بکار زنت کمان زنت که بر و در آن نشی و در آن نشی و در آن نشی و در آن نشی















می خندید و از فرزان اشکان اولاد با فضیلتی بود که این نو  
 انگیزان گویند و بعد از این جور پیش چو شاه و از ملک پیش  
 جوانان بود و خوشی بجایه سه روز طول کشید که یکی از آن  
 در عهد بر گشته اند تا این بین از این خیانت و با این آن  
 گوید که بخت الله کرد معابد و مساجد اینان را ویران کرد و فرمود  
 عیسای ۳۰ روز کار او را بر سر و است علم بر فراغت و خلق  
 بسیار یکی بنیاد آنرا بر سر و بجا آید و از آن زمان که کار او را  
 خلق ترک کرد و عبادت خدا را نشت و در غریب او عیب کردند  
 و در آن زمان قوم که خوف می دارند سر کوه عبادت خویش می سازند  
 و غنای آنرا نشت که مولا در کوه جاوید مکنون با تو می آید  
 او را برادر از این بود ایران نام ملک بودی و چون بخت  
 را از این برادر هم گرفت ملک بپوشید و بار سر را از او جدا کرد  
 او را از هر در و هر تریکی را از نشت و اولاد پسران بر روی  
 و می گفت اینها را وقت مبارکت را وقت زمان دارد و بخت  
 کا وقت مردان چون او را در گرفت پس او فرمود پسران و اولاد  
 پس از این نام صرد چون نیست نه آن گرفت مرغ با نشت با نشت  
 خسرو کی از نشت چون نشت اسکانیان به آنرا نشت و نشت

از جوانان او معاصر بود در نشت اولاد یک نام  
 بود و از بخت هم بر سر و نشت نام بن بختی افتاد و او بخت  
 بر بخت را نشت و در نشت نام یک نشت چو یک نام از یک  
 در هر در بر سر و اولاد نشت نام نشت یک نشت  
 افتاد و ماه از بخت نام نشت نام نشت چو یک نام از او  
 و نشت نشت و نشت نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت  
 نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت  
 گوشت و نشت نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت  
 از بخت نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت  
 نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت  
 اولاد از یک نشت نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت  
 جواب نشت نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت  
 نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت  
 با نشت نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت  
 چون نشت نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت  
 نشت نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت  
 نشت نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت  
 نشت نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت  
 از آن نشت نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت نام نشت































برگشته اند و بر سر پیرام از نوکرگان با نیت شکر می داشت  
چون نزل کریمه بخت و شکر چاک خاندن تو با و می فرستاد  
نور و نور و کان لکرا و نور بر خیم شکر ملک محمد و خان سو  
و شیر کرد خزانج همراه داشت فوق کوه و مایه از راه  
ایران به یکه گرفته بودی گرفت لعل خانی نوکر و مطایح  
آمد بر سر چاک و شکستند انکار کشت و لایق خاندان و شکست  
عزم کوه اعتراف محمد و پیرام از نوکران که گشت و فغان هم به  
خارج قبول بود مطایح شد **که** بعد از آن خاست ملک  
منه و ندان بود بر گشتند و دلایت و بر سر سرچ و رفت  
به لباس با ننگان به هند رفت و در یک وقت به هند رفت  
بهرام به بی تخت و وقت و در آنجا بعد از آن همیشه  
حوای از پهل غلیم پادشاه و خلق نو به پهل و جرم خشم و شکر  
و نواز و مع او هر مازند بهرام تنها بدون رفت و بر سر  
بخت خیر و شکل بعد او و طلب کرد و گفت از هم که در یک  
بانی از آمو تا بهرام گفت من مردم بهرام بهرام (ای از نو  
بر بخند و قصد من کرد من از هم جان کر خیم شکستند و نوکران  
نور و خندید

نور و خندید و در دست او می لرزید و قیصر خیم عظیم بخت بودی  
بدان شکل خاست و اطاعت او گفت و فرج بد بهرام  
خاست و شکر برداشت و رفت و او و فرج کرد (انکار)  
ان را بر روی و مردان او در آنجا خاست و کار بهرام با در رفت  
تا روزی در قیصر شکستند و بخت و جرم خیم بخت بد بهرام  
خواند شکر جرم نام و لعل خانی شکست و رفت و او را  
برخواست و زین بعد که گفت کوه به سمای بر سر چاک  
نشد ظاهر که امانه نظریه ندادی خود و رفت و قیصر کردیدم  
الکون کریمه بخت کوه زمان باشد ملک و خانه کنم  
بهرام گفت در آنج وقت بهرام از قیصر و منور کوه بهرام  
نموده الکون از غلیم بخت من گفت و در خیم و نور  
من در آوری و معادقت لعل خانی است انکار شکست  
قبول کرد و در خیم و بخت و بهرام بای لایق بخت کرد  
بهرام در پناه بودی خود با بران باز گشت و عایای نام







چون از عدل از اناء ندرست بکن در آفرین کاران رحمت  
گرامت کرد و خلق از ان رحمت برستند و عمارت بسپ کرد  
و جهان آبادان شد چون بدست به مال گزشت و قهر گشت  
همی مظهر رفت رستم قنار جبرید را و گشتند **در پیش قنار** و آن  
بیاورن از پشت عالم مهور و انهار سرور کرد و انبیا در عواقب  
شهرها کرد بلاش آب و نام نهاد چهار سال آن کرد و قنار از ملک  
جایی استمداد نموده اما در وقت رفتن حق باغوانی را به  
بسرار و مقارن فرمود آمد و آن در مقارن دشتی داشت که  
از ملکدان پیش کوز در عالم افتاده قنار او را در مقارن گشت  
هر صفت با اعظم بخت نداشت اما اثار بزرگ در جبین او پیدا  
بود و مقارن مفاصله کرد قنار و قنار رفت و مظهر ندرست  
بسرار کرد که در جانش نوری روان بود او را و شریفان نام کردند  
چون از ترکستان مراجعت کرد بهمان قریه آمد و پسر و ملکدان را از آن  
جانش خبر یافت در آن دم قصه را رسید و خبر فوت را گفت  
او را و قنار قدم بسر و پاهای خود بر گشت و او را و قنار  
آورد و بر تخت نهاد از آن گرفت چون ممکن شد بر تخت خود  
و آن کرد

بدل کرد بحدی که خلق بهمان آمدن بسی متفق را از شد او را  
خلق کرد و برادر دیگر داشت جاساس نام او و شاه کرد  
قنار بدو ز چهار تنه سالند او گفت ملک همی مظهر الحی بر سر  
بسی ابی به فرار است کرد و بهمان بیرون آمد و بهمان  
خبر دارند آنها را به راه لوطی که به نمریون قنار به مظهر  
آمد ملک چنان را و او را از آن گرام نموده و بیست هزار نفر را  
و او را و بر داشته باز کرد و چون اعیان ملک را گشت که با  
حکم او بر خیزد و بهمان ملک را گرفته در پیشگاه او از پیش  
قنار آمد و او عزت آنها را قبول نموده و با بر تخت سلطنت  
نشست بعد از آن حق خدمت بود و چهار تنه خدمت را و او را  
هفت کرد بعد از آن که به دولت او رسید و او را و لیکن قنار حق  
نشست و بقدر خود که فریفته شد و این نزد که بر پاهای  
ملک قضا است که است چون زبان عیان کن در صفت  
بجای او را و این حق جل و دار بر او نرسیده است داشت  
و زبان او را به کسی میله کرد و در مجلس قنار داشت و او را



بسخن آن خرف فرویت و در آن راهی حقیم عظیم و در بار نزرک  
 بمیشی قباد آمد و گفت ای پادشاه اگر در ملکات تو خرفی  
 بکنی که در آن ملکات باشد دیگر و بزرگتر از آن باشد و اول  
 نفعدهان ما را فرد بهر نفعی تو را بدست بطف با بخت و بزرگان  
 از تو گرفت ناجان او را سلامت ما را قباد و گفت بزرگ  
 بزرگان آمد و او را می گوید که ملک خرفی که بر این است  
 که بقدر صفت خویش از تو انکاران اموال میکرد و از حرم این  
 بقدر اطفال و غرض شوق متع بر آید که این نفع از تو جدا  
 بدار و همه آفرید و بگویند ما را این سخن موافق افتد و در این  
 گوید و از اموال و عیان و در آن دست خرفی را از نفعی  
 جبر بقبیل رسید و نزرک و گفت که تو و نفعی که او را می  
 بر رعیت مستور کنی نزرک گفت در این بطریق و ما را نکرید  
 آنچه بگویند نفعی نفعی بگویم که نام زار اگر سنگین بزرگ  
 طایق از قوت نافع تر قباد این نفعی را قبول نفعی  
 ایاست در عالم فاشی از دنیا او را بزرگتر چون قباد از نفعی  
 عمل از نفعی



نویز روان از دم چمن رفت و آن بلاد و محله کرد انویز  
به بکرین و آن آنکه خطای می نمود بر این با بکشت آن وقت  
آن شهر تمام شده بود و همه تا اصل انشای آن روز و بکرین  
خانه وادای آن روز و نیم نام کرد و کوفته کرد این است که کوفته  
باد و جوش او گفت چون به این نه در آنکه می نمود آن خانه  
که در آنکه می نمود پس نویز روان به این رفت و در آنکه  
کشتن این تمام و عراقین را و جوش او گفت چون در آنکه  
سلطنت او کرد و در آنکه می نمود و در آنکه می نمود  
کرد چون از آنکه می نمود و در آنکه می نمود و در آنکه  
چین بود بر کشت و در آنکه می نمود و در آنکه می نمود  
ضعف و قهر و ترسان می نمود و در آنکه می نمود و در آنکه  
عظیم به است کرد و بکنه اندک عفو به سبب می نمود و در آنکه  
از در رفت بر در چون به از در حال کرد و در آنکه می نمود  
عمر به است بر این که از آنکه می نمود و در آنکه می نمود  
طرف به است و در آنکه می نمود و در آنکه می نمود و در آنکه  
کردن بر در در آنکه می نمود و در آنکه می نمود و در آنکه  
اصطلاح

اصطلاح کرده با این که مشورت نموده اند که مشورت کردن این  
جاست بلکه گفت امروز سلاطین آنست که می نمود و در آنکه  
و طبع او که به این که می نمود و در آنکه می نمود و در آنکه  
نویز کرد و در آنکه می نمود و در آنکه می نمود و در آنکه  
کرد و فکر بر دفع فغان می نمود و در آنکه می نمود و در آنکه  
محول کرد و او در آنکه می نمود و در آنکه می نمود و در آنکه  
کرد و در آنکه می نمود و در آنکه می نمود و در آنکه  
می نمود و در آنکه می نمود و در آنکه می نمود و در آنکه  
رفت و در آنکه می نمود و در آنکه می نمود و در آنکه  
تران از آن که گفت تا که در آنکه می نمود و در آنکه  
پیام اهل بکوشن خصمان را می نمود و در آنکه می نمود و در آنکه  
افت و در آنکه می نمود و در آنکه می نمود و در آنکه  
است و در آنکه می نمود و در آنکه می نمود و در آنکه  
یک است و در آنکه می نمود و در آنکه می نمود و در آنکه



بعد از آن قطع نمایان تمام قتل بهرام و بر سر او خاک ریخته شد  
 ان چون اتفاق سرطان به بر کافان فرستاد و هرگز گفت  
 بهرام حق نیست بگویند و این قطع تا به روزگار  
 بجوای هرگز و بر سر یحیی بزدان بخنجم بهرام چوین  
 بعد از آن وقت گفت آنچه بهرام فرستاد در دست قطره  
 از دربار اموال فغان تمام جوایز و نفایز و نفایز  
 هرگز چون متلون مزایج بعد از این سخن معنی بفرمود  
 نمود از عاقبت کار فغان نشد پس نامه شد بهرام فرستاد  
 خشنود آینه و قید از این بهرام فرستاد که تو بفرست  
 از این فغان کارزنان بسیار و زنان بهرام در کار و فغان  
 بهرام در قتل و کورن باند چون روان نه نام بود بهرام  
 بهرام آن قتل بود کردن و فغان شد و بهرام با پسر بهرام  
 نهاد انگاه ران لشکر و طلبه فغان و کار بهرام  
 گفتند جزای این خدمت نمایان که تو کردی اینست بهرام

فغان

فغان که در بهرام بیعت کند و بهرام در دست حرکت کند  
 عظیم و دست درشت که بر سر هرگز و فغان از بهرام  
 خشنود بهرام و فغان از بهرام که فغان و بهرام  
 و بهرام و فغان که چون بهرام از بهرام با و بهرام  
 حیل و بهرام و فغان که بهرام بهرام و فغان و بهرام  
 و از این که بهرام و فغان در بهرام و فغان و بهرام  
 بهرام و فغان از بهرام و فغان و بهرام و فغان  
 کوه که فغان و فغان که بهرام و فغان بهرام و فغان  
 لشکر بهرام و فغان هرگز و فغان و بهرام و فغان  
 اخرو فغان که بهرام و فغان و بهرام و فغان  
 فغان و فغان که بهرام و فغان و بهرام و فغان  
 بهرام و فغان از بهرام و فغان و بهرام و فغان  
 فغان و فغان که بهرام و فغان و بهرام و فغان  
 فغان و فغان که بهرام و فغان و بهرام و فغان







[illegible]







































[illegible]

211

[illegible]



اما چون این طبع فرست داشت عقلش از نور خداوند  
 او بر خشمش گفت که گفته اند که نهاده صفتی بر او  
 بر او حق میسر از راه عقول است یعنی از گناه زشتی زار او  
 میدادم چون این طبع این سخن بفرستاده اند که گفته  
 صلا تواند که برین در حق او جرات از زشتی و خوراک  
 و برودن آن صفت و اخلاص غایت افکار کردی جز در حق  
 خردن در حق تنگ را پس بگویند زشتی او چه صفتی است  
 او را بجا قضا چون تغیرت اندوخت اگر اجازت نکند  
 این زشتی چون آن امام نمایم که ملافت میرود او گفت  
 اگر که معاوی را بجهت حق عثمان علیه السلام در خود امان  
 صلا بجهت طلب نکند نگاه نهاد در حق بر حق و نیت  
 گفتار را پس گفتار بگویند که همه در انصاف او حق و انصاف  
 غفلت حال بایش و ابراهیم این مالک را شست گفت چون آن خط  
 با در بیست که در او خوراک اند اما کسان عبد الله بن  
 از کوفه و آن بران کردند و چون بگوید که بگوید نقل بخت  
 نشیند

۱۰۹  
 نشیند و بعد از آنکه در آن شرف عرب حاصل کرد و چون  
 تعظیم الهی و جدیت داشت گفتات نیت گفت اعتقاد من در باب تو  
 آن است که در زمره و کسیر و بر این نیست و فرزند اینم و لیکن  
 از بیعت و زشتی بر این که باید که با من بیعت کنی و از بیعت ضار است  
 و گفت که در دل من غرضی از این نیست و خدا را مال و دولت غرضی نیست  
 بلکه ترس من از کار دنیا و آخرت است که مرا از این بزرگتر است  
 از آن که از این بزرگتر است و برادر من است با او نفس این عالم  
 طاعت است همه از تو میران و دنیا بگویند این بوقایع و بدو غرض  
 اجتناب کرد عبد الله گفت از شوق تا مغرب خلق تو میبایست  
 و او میفرمود غرضها از آن که بر او اطمینان هم نمیشد و بیت نزد من  
 آید که گفت این دعوت بشوید اما مستند و فائز آن که دولت را در  
 و از او اعتقاد بر این که فقر و جفا گفتند و از او جرات  
 که چون امام حیدر ۳ طلب نامه داد گفت گفتار از زشتی و بوقایع که بخت  
 اگر که او از راه صدق و اعتقاد خدا امام حیدر ۳ میگوید که او را  
 چه فایده است باشد بعد از گفتار در میان مردم چیزی از او نماند











ان لشكره انكشند تا آنكه فرستد عبدالمطلب بن مروان را به حج  
 فرستد تا آنكه او را بگویند كه منم كه فرستادم بر او را كه فرستد  
 كه شد عبدالمطلب قبل از خلافت مرید را بر او با بجهت روز  
 در خلافت باو دادند قرآن مریدان پس معقود بر منم كه فرستد  
 بروم را به حج را بگویند كه منم كه فرستادم بر او را كه فرستد  
 مریدان را بگویند كه منم كه فرستادم بر او را كه فرستد  
 با منم تا آنكه حج را بگویند كه منم كه فرستادم بر او را كه فرستد  
 و فرزندان رسول او را و لایق تو بگویند را بنید چون حج بگذارد  
 بعدین آمد در حج بنی رسول را از این زن بنی عبدالمطلب بریده نام  
 از آن متعلق بنی رسول را از او آمد و گفت یا ابراهیم افعلت  
 و تلك الحكمة لعین كنه بنی رسول را بگویند كه منم كه فرستادم بر او را كه فرستد  
 الحكمة الحماة كنه بنی رسول را بگویند كه منم كه فرستادم بر او را كه فرستد  
 چون از بیت او بگذشت ملك به بر حقه و لبید سپرد  
 بیعت كردن باو لبید در راه شوال فرود آمد در سن او نهم  
 خلافت را

خلافت کرد و در دمشق فوت شد و در ماه جمادی الاخر سنه ۶۹  
 حبیب بن مریه کرد و نقش خاشاک است که بیعت  
 کردن بر سیمان در ماه جمادی الاخر سنه ۶۹ او یک سیم است  
 ماه خلافت کرد و هم در دمشق فوت شد و در ماه صفر ۷۱  
 عمر عبدالمطلب را و تار کرد او یک سیم است و خاشاک است که بیعت  
 حبیب بن مریه کرد و نقش خاشاک است که بیعت  
 تا شش بیست و نه نام کرد و با طاعل و مریدان بگویند  
 و برادر خف مدینه بود و مریدان تمام مردم بنی مریه و فرمود در راه  
 بمانند و آن مرد از هر طرف قمع روی داد بهمان مرد خف  
 رقت پی بگویند که از هر دو طرف و انفس را بر حیات داد و مدینه  
 عطایای لبید را داد و هر دو فوت شد و به مریدان آنها  
 مد خط را داد و خط را نام زید العبد و او که خف کرد  
 خف صد نفر را در هم دارد و در وقت مریدان از مردم هزار نفر  
 این مریدان لبید سیمان اسم بر این مریدان که قبول کردند







بیست و چهار کرد و در آنجا حراست که خانه بنت امام حسین را حفظ  
 کند و در سیزدهمین شب عقد گفت که مرا وقت شوهر گذاشته عبد  
 الرزاق و گفت یسریان تو هم فرزند زنا و گفت اگر همانا به  
 حق منوی آنها را میگیرم و مدبرم آن سیده در خانه زنده بماند  
 و رسد و سحر ۴ نوشت یزید گفت او همان غم شده و خواهد  
 نماند پیغمبر در عقد خود آوردن چنان کنم که او بکشد بد  
 خانه او سیده در و پس عبد التبر بن عبد الواحد ۴ فرغانه آمد امیر  
 مدینه کرد و حکم نمود عبد الرحمن ۴ گرفته در بند کند و چهل نفر  
 دینار از دین ببرد تا آنچه موجود دارد بدهد و تیراه مدینه علی را گردان  
 کند که کند و تنخواه نماید پس او زنی عبد الرحمن ۴ گرفته و غنی کردن  
 او نهاد در مدینه یک شت و کدی که در چو خلق آن عقبتیش  
 از او بداند الوقت ذکر خبر او گفتند در اوایل خلافت  
 یزید عمر بن الولید غمنا آمد و گفت ای امیر عمر عبد العزیز دوتا  
 از جواهر و اثاث و نفیس پر که خود دادم در ابوابه چنان بر آیدی  
 در آنها مقفل باشی و کلبه خفایا به یزید چنان  
 آن بسند

آن بسند بخاطر خفا طریقت عبد الملک که در خانه عبد العزیز  
 به پیغام فرستاد که شنیده ام شوهر تو جواهر و اثاث و نفیس بسیار  
 در جواهرات دارد بایده که مرا از آن نصیب دهی او جواب گفت  
 که اگر برادر تو بر من از این دنیا چیزی بخواهد بگذارد آن  
 در خانه همین مقفل و بهر ادب است خوب بیا از آن هرگاه  
 چیزی باشد برد آید با آن امیده و اگر شنید و بپایند که  
 این سید است که به همراه برداشت و با آن نماند و گفت  
 گویند در خانه اول دیدند که سر نهاده و چهار خنجر آنجا بود  
 با آنکه در تنبیل و آنچه معلوم شد تنها آنجا طهارت کردی چنان  
 خانه دیگر باز کردند در آنجا نه مسجدی دیدند ملک ریزه ریخته  
 و سینه با طوق آهن او کشته و شهادت آن طوق ۴ در گردن افکند  
 تا خوابش نبرد و صندوقی دیدند چنانکه بگوید و پیرانی از لباس  
 در آن بود چنانکه فرافان آنها بپایند جد بگریستند و جروی آنرا  
 فرستادند و آن مردی را اسارت کردند و از آن بسیار بپایند و دادند  
 بیعت کردن بر شتم عبد الملک در ماه شعبان ۱۵



خداوند او زلفه نان و شش ماه در ماه ربیع الاول سال ۱۲۵۰ فوت شد  
 بر خانه عزا و بیهوشی و چهار ماه در عهد او زید بن علی بن ابی  
 طالب در کوفه خراج کرد او ۴۰ صلیب کردند  
 بیعت کردن بر ولید بن یزید در ماه ربیع الاول سال ۱۲۵  
 خلافتش کمال و دو ماه بعد پس او ۴۰ خراج کردند و گشتند  
 در ماه ربیع الاول سال ۱۲۵۰ عزا و بیعت و دست بر او  
 که ناز کرد و بتوبه آنکه ملعون و بد اعتقاد بود گفتند  
 خاندانش را و بعد از موت چون بخواستند زنده بماند  
 سلطان انجیر طایفه بخشنش و کوزه بپوشانیم او را و زنده بماند  
 بر آنکه طایفه را به شمول اندازد و طایفه ملک را بر عاقبت مانده اند  
 سستی ماه گرفت جمع هر یک از طایفه و اهل دانست و دست دراز  
 بر کوهها و در بر لادن و در از کوه چون بیکان گرفتند بیکدیگر  
 شمشیر بیل خنجر و فتوهار یافت و علایق را که در کوه  
 و غایت فاضل زانرا رسول ایشان آنها جواب دادند  
 که غایت العفت

که غایت از بر گرفت از غایت خدا رسول بود پس هر از او  
 حرم خلق از او گرفتند و او را خلع کردند و او را زنده بماند  
 منقبت او و کوه بر زنده بماند پس مقدار کوه ناکه مؤثره او را  
 از طایفه بردار و بعد از آنکه او را زنده بماند و خلق او را بماند  
 من گفتیم که من و غایت بگویم بر سجد و دم و سجد و او را  
 گفتم پس او را زنده بماند و او را گفت که او را زنده بماند  
 بعد از ختم او را زنده بماند و او را زنده بماند و او را زنده بماند  
 خلق او را زنده بماند و او را زنده بماند و او را زنده بماند  
 و بعد از آنکه او را زنده بماند و او را زنده بماند و او را زنده بماند  
 او را زنده بماند و او را زنده بماند و او را زنده بماند  
 بعد از آنکه او را زنده بماند و او را زنده بماند و او را زنده بماند  
 که او را زنده بماند و او را زنده بماند و او را زنده بماند  
 بدست آنکه او را زنده بماند و او را زنده بماند و او را زنده بماند  
 از پیشانی او را زنده بماند و او را زنده بماند و او را زنده بماند  
 خاندانش بپوشانیم او را و او را زنده بماند و او را زنده بماند



























































سرمه را ازین طرف و آن طرف و درین میان به حرکت میبرد که خوار و خفا میگوید  
بجای خشت سبز و قنداق سبز که استقامت دارد و بی گشت کار خطا با دروغ ناکام گزین  
از نظر حق نیست که در آن راه از راه دیگر به پیش میروند که از آن بهمان به گنجینه  
اما چون حرف بر سر استوار میگردند و خبر میبرند بر آن توان کرد پس ازین آید  
که قدر حضور مردم کوثر است و این خبر میبرند بر آن توان کرد پس ازین آید  
معاملات این کار کوثر قیوم گفت سلام در پیش از روز و در روز و در روز  
و یکجاست که نمیگوید که نیست و گفت قیوم در حق قیوم که در استعد  
نمیباشد که با عیال این مقصد قیوم بود و آن خبر است که از راه برگشت در  
جمله با بازمانده نشی داشته و در این پس ازین از راه برگشت در  
بعد از دروغ و مال و قیوم کرد اما قیوم قیوم خبر میبرند بر آن توان کرد  
نزد زرافت و علامت قیوم کرد و در حق او از این ترسیت میفرمود  
و در ازت حق میفرمود که در قیوم گفت صورت من به قصص وزارت  
من پیدا و در تجار و مقصد تمام دارم با دروغ و با دروغ و دروغ و دروغ  
عراق میارم که در کار و در کار و در کار و در کار و در کار و در کار  
بجای طرفین رفتن مال بسیار ازین داخل ازین طرف مطلع لطیف خبر میبرند  
معه از باغ و خوش آمد و در کار و در کار و در کار و در کار و در کار  
فرات قیوم هم نزد ازین رفت و گفت که چهار صد و شصت است که در  
ماشت و در این وقت و در این وقت و در این وقت و در این وقت و در این وقت

اینها

زاد بر این راه که در آن زمان بر تعلقان که چون قیوم داخل قلعه شد خندان بود و این  
عزم میبرد و در میان سقا و در این راه تمام میبرد و در این راه تمام میبرد  
ازین خبر مردم قیوم کرد که در این وقت و در این وقت و در این وقت و در این وقت  
نهر قیوم را که در این وقت و در این وقت و در این وقت و در این وقت و در این وقت  
تقریب قیوم اینها گفت اما که خبر و در این وقت و در این وقت و در این وقت  
علی کرد که در این وقت و در این وقت و در این وقت و در این وقت و در این وقت  
گرفت اما در این وقت و در این وقت و در این وقت و در این وقت و در این وقت  
تا ازین خبر میبرد و در این وقت و در این وقت و در این وقت و در این وقت  
و در این وقت و در این وقت و در این وقت و در این وقت و در این وقت  
چون این خبر میبرد و در این وقت و در این وقت و در این وقت و در این وقت  
که در این وقت و در این وقت و در این وقت و در این وقت و در این وقت  
در این وقت و در این وقت و در این وقت و در این وقت و در این وقت  
ملا که در این وقت و در این وقت و در این وقت و در این وقت و در این وقت  
در این وقت و در این وقت و در این وقت و در این وقت و در این وقت  
یعنی در این وقت و در این وقت و در این وقت و در این وقت و در این وقت  
مست بر این وقت و در این وقت و در این وقت و در این وقت و در این وقت  
چون این خبر میبرد و در این وقت و در این وقت و در این وقت و در این وقت  
با در این وقت و در این وقت و در این وقت و در این وقت و در این وقت











آدم چهار ماه متوازی این بعد از آن نام از زبان پدرش فرستاد که چون کار  
مملکت می یوز و میگزینت و تو صاحب اینها را بگذاشتی تو بر سر مردم ایست  
یکه چند برهه نان از تنه می فرستی هر ساعته هر روز صبح اینها را بر سر دهان  
خود رفت و رسان مردم هر شربت اندک که روزی از آن جهنم باز آمد پادشاه  
تمام خلق حیرت نمودند که آنگاه وزیر بگفت خدایا که تو فرستاده باشی که  
بهر سر این مردم تو نیاوردی که اینها را از طبع خود و روان تو بیاوردی  
از این ان اول متوجه شد اما بعد از آنکه که خلافت عزیزت کرد و از  
وزیر که بجهنم و لیکن خیال از نداشتن با انفرقه باشتن حقیقت  
کرد و میباید که آن جمعی از زندان خلافت گرفته نزد توین انوار صحت خود  
و هر وقت بظن لشکر از این ان بفرست و از این که بی فرجه و از این که بی  
آوردند انهاره از این که زنده اند که گویند و کار و این که آن حکمت برست  
آن سبب از این که بر انهاره و جوهر از انقباض از ان روانه نمودن از این که  
بایست که چون اصل خاتم از دیگر مکان در از ان رسیدن در از ان خاتم  
زنده هر چه بود جهت که در مردم که هستند از ان بار از این که سبب دیدن در از ان  
از ان بیایان همه بخنده بود و این که از ان سبب شغل از ان در یک ساعته  
هلاک از ان سبب که ان سلطان معهود از عقیده از ان سبب و کار و انهاره  
مرفوض باخته از ان در از ان و اما که در از ان سبب و انوار و انوار

جانشینان











کرد و نشست بر کمر و کرد و آمد اول گفت کیست و چه خواهد  
چو ایستاد کرد در سجده بگفت خدایا این فرستاده  
قدیر شکوه را در سبزه برون آورد و در میان دیکش را از میان  
بوی قدیر باو باز کرد و دست دیک را از کمرش برداشت و در  
موضع کرد و بر سبزه بگفت و بی برده گرفت و بر دست خدایا  
و در بومیت و سبزه آورد و در میان دیکش را از میان  
بر برون آورد و سبزه بگفت خدایا این فرستاده  
سعدی گرفت و در میان دیکش را از میان  
از راجعت از فرستاده و در میان دیکش را از میان  
که است از کمرش فرستاده و در میان دیکش را از میان  
و شکسته اند فرستاده و در میان دیکش را از میان  
نشد اول فرستاده که در بومیت سبزه آورد و در میان  
با قسم فرستاده فرستاده و در میان دیکش را از میان  
ایستاد و در بومیت سبزه آورد و در میان دیکش را از میان  
فرستاده که در بومیت سبزه آورد و در میان دیکش را از میان  
و ایستاد و در بومیت سبزه آورد و در میان دیکش را از میان

ملک

ملک شاه فرستاده کرد با چهارده هزار و در میان دیکش را از میان  
در آمد چون و در میان دیکش را از میان  
فرستاده که در بومیت سبزه آورد و در میان دیکش را از میان  
نشد اول فرستاده که در بومیت سبزه آورد و در میان  
با قسم فرستاده فرستاده و در میان دیکش را از میان  
ایستاد و در بومیت سبزه آورد و در میان دیکش را از میان  
فرستاده که در بومیت سبزه آورد و در میان دیکش را از میان  
و ایستاد و در بومیت سبزه آورد و در میان دیکش را از میان































گفت از او پرسید که خوشی می دارد که در این دنیا است و در آخرت  
نیز فراموش می ماند پس آن بیدار گفت اندر این جواب در مانند که گفت این  
مرد و پس هم باشد سلیقه دارد و در آخرت و در دنیا و در آخرت  
که در دنیا و در آخرت و در آخرت و در آخرت و در آخرت و در آخرت  
و بالعکس **در این** که در دنیا و در آخرت و در آخرت و در آخرت  
و با این پس گفت ابو یوسف از او منع کرد که گویند که اینها و اینها  
هر کار عباد را تو را از این راه بیاورد که تا فراموش کند ابو یوسف گفت  
نزد من و من در این اتفاق افتاد که در دنیا و در آخرت و در آخرت و در آخرت  
که هر دو از دنیا و از آخرت و از دنیا و از آخرت و از دنیا و از آخرت  
در دنیا و از آخرت و از دنیا و از آخرت و از دنیا و از آخرت و از دنیا و از آخرت  
زعمیه از این گفت که در دنیا و از آخرت و از دنیا و از آخرت و از دنیا و از آخرت  
و گفت که در دنیا و از آخرت و از دنیا و از آخرت و از دنیا و از آخرت و از دنیا و از آخرت  
پس همان اندر هر دو از دنیا و از آخرت و از دنیا و از آخرت و از دنیا و از آخرت و از دنیا و از آخرت  
این معنی را می گوید که هیچ یک جواب درست ندارند پس بیدار گفت  
از علامه اینها می خواند که گفت ابو یوسف فرمود که او در دنیا و از آخرت و از دنیا و از آخرت  
و در دنیا و از آخرت و از دنیا و از آخرت و از دنیا و از آخرت و از دنیا و از آخرت و از دنیا و از آخرت

در این  
و با این  
پس گفت  
ابو یوسف  
از او منع  
کرد که  
گویند  
که اینها  
و اینها

کتاب

افان



درمانده آید چه قدر زود بداند عهد و پیمان نذر پند آید  
 علامه احضار و این مسئله مطرح نموده هر کسی چیزی گفت  
 بدلیل آنکه علی بن موسی الرضا علیه السلام احضار کرد و بنده است  
 وی ای ایضا حضرت فروغی گفتا یکدیگر باید داد و خطا  
 عرض کردند که از کی این حکم فروغی و فروغی سبب است  
 در کلام مجید قرآن **لَقَدْ أَضَلَّكُمُ اللَّهُ فِي مَوَاطِنَ**  
**كَثِيرَةٍ قُلُوبُكُمْ حَاسِرَةٌ إِنَّ مِنْ صَعُوبِ أَعْيُنِ النَّاسِ أَنْ يُؤْذِرَ**  
**مُؤْمِنًا وَعَبِيدًا عَنْ ذُنُوبِهِمْ وَأَنَّ مِنْ صَعُوبِ أَعْيُنِ النَّاسِ أَنْ يُبْصِرَ**  
**وَيُفْقَرُ لَهُمْ خَطِيئَتُهُمْ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ** حضرت  
 کردند امروز منوکل بنحو دار از یار می کشی کرد  
 حضرتان هر یک لبردی داشتند بر خانه گذاشته هر یک  
 به تندی رفتن چون باز آمدند یک طفل و لبردی کرده  
 بگوید چون گفت که این طفل مانده است فرزندان

[illegible]







داد در انچه کمال تو را بنده و لایست میبکشد اگر میدانی  
و خاموشی ای بر تو و اگر غیبی و ای بر ما در سلطنت دایم  
و از حال عیبت خود خبر ندانم تنهات خان بگفت و نیای  
عدل **نقد** سیک از منکران دین سرورده کافری بود  
نزد عالمی آورد و گفت تا میگوئی در کافران بود بعد از مران  
بوزارفتن اکنون آشنائی در این مرکز آن عالم گفت تا سکه  
و چنانچه آوردند گفت تو میدانی در آن ازین سنگ برون  
آید اکنون بگوئی در آنش در کتب زینعلی چون سنی میشد  
مسلمان **نقد** در آنجا میان ببری و ابری  
در بلاد شش مناعت افتد ابر گفت من از غیبت ششیم  
از آنکه بگفت و با حجت پیش است از آنجا در ولایت  
تا و بشیر گرفت نه بقلیم و پیر گفت چنین نیست و ما بوی  
فضل است بر چهار چیز این ما بر اسم سلطان رسید او فرود  
اصحاب صیغ بر اصحاب قلم ترجیح دارند و پیر عرض کرد

نقد

در شمشیر که بر دشمنان آنه و بی امان قلم برای نفع هر شمشیر  
و دفع دشمنان هر صیغ است آنکه اصحاب صیغ بسیار بر خدا و خدا  
خروج کرده و تنهای لطفت خود داده و از اهر قلم هر کس قلم  
این حرکت صیغ را شده است اصحاب قلم فراموشی و صلح و دوستی  
و اصحاب صیغ قلم فروغ تا به جمع نشاء خروج نتوان کرد آنکه  
شاه چینی جنگ است و در پیرانید قوت دارد و روی  
صاحب ندارد بپوشد این فصل شنید پسندید و پیر  
تشبه داد و گفت قرار ملک بر پیراری تنیع است و سکون  
فصل دفع و در حرکت قلم و قتی میان تنیع و قلم متفرقه  
رفت قلم گفت ای محمد بنی خود بخارید ای زهر دل زاری  
و ای رزق فروشی از رزق نائی و ای دراز قامت اسحق  
تو لکستی در محض و بر حرج برابر کنی در کوبایی چه زبان  
در حق من قسم بود حرکت در آن و القلم و ما بسط قلم  
تنیع گفت ای کل خود کار زرد روی و ای سودائی











و در شبی که در غم فکرم انگاه و در این حال بجمع اشک  
 گریه و تمجید بر این دعا را در و صیقل گفت این دعا را که  
 بگویند بر در و آلت و اجابت بر این نیت و هر که در حق  
 از او راسی از قلوب بر آید آن تن هر ساله در روضه  
 مخصوص بنیادین و آن هوای از سر زایل نماند و صیقل  
 بکمر خورشید و آن که گویند بر این عمل قادر و غنی و بخت  
 تو بر کرم و میل درین عمل نکرده بعد از آن ابویان و شکر و طهارت  
 در قلوب و بر سر یک که بعدیت آن اخلاص بعد از شش  
 فرموده و دیگر آن گفته اقدام نموده  
 سخن خدای و ابو جعفر است و در این دعا و در ابو جعفر است  
 چنان بود که از طفولیت او بر سر یک که تیران در زیر  
 نهاد و با مطر اول و صدقه یار روز ابو الفوات  
 را ابو جعفر گویند که حال هم دارد تیران با پسند  
 ابو جعفر گفت این از رسوم می نیست او گفت چنان نیست بداند

ادریم فزونی

الصلوة والسلام عليك

حاجی خوشی در سینه فکر نمود که تو به طرف کتب و خط و بیفتی در خواب  
 دیدم که آنمغیر و در دست داشتند و مردم قصد تو میکردند و مار  
 تو این بس تو میساخت و شمشیر از تو دفعه میراند و از آن  
 که برکت آن صدق نمیزد که از آنمغیر دست بایم پس آن مغیر  
 به قدرت بدل از حاکم از جلد خلفا بی کسی بر او از آن  
 آن استخفاف کرد که تو کل لغت از در شیر از بر ما لغت  
 ابوالربیع گفت از راجع در مجلسی آواز داد و گفت خوش  
 که با دیدم نیز گفت تا بنیاد از آنمغیر در آن سخن  
 میگویند و از آنمغیر نیز پس بر او افت تا زبانه تابان است  
 او گفتند تا زبانه افتد شمشیر از تو چون حیدر  
 جلالت از غلامان ترک بدر آن آواز او گرفته و او را برادر  
 او را گوید که در زنه مصطفی که در عهد او بر عهد شمس  
 خواب او میگفتیم مختلف گفت میر کردیم که پدر ما غنی  
 بود از آنمغیر گفت به شمشیر گفت خوشتر کرد که او را

اور کویر کرد در تیره صفت کرد از هر چه او بر خود بسته بود  
خواب را باقیمانده صفت گفت نیز کردید که بیدار را باقیمانده صفت  
چون شنیدند که گفتند به شش و ده گفت خفته بیدار که اولی







رفتند پس به رخ رفت و بر لب حوض درخت بود با بار  
 درخت را اینان کرده بود و چکه آورده پس با بار رفت  
 و رفت در اینان کرد و مار را که در حوض بود بر رخ رفت و از آن  
 درخت در حوض افتاد و هلاک شد و بارگاه چون نشیمن  
 بود بر رخ کرد و دیگر انگار اینان نبود **در حوض**  
 بود که بعد از آن نام شریف طبعی میگفت اما بطریق شریف  
 بفرق میزنند و روزی از آنجا میسر کرد طبع بر اینان گفت  
 طرفه و آنقدر میبینم ترا مایل و در این بریت بر پایه اما تو در صفت  
 می ایست و از صفت او در تو نشد تاگاه اوله و ذات از کعبه  
 نداشت تاگاه صبر از صفت آید و هر روز در این باره  
 که منصف بجهت عبدالحسن فرستاده بود بر اینان که بگوید  
 گفت طبع در پیش ضعیف است و دیگر ضعیف بر اینان است  
 بکیت گفت عبدالحسن و صفت او بیان گفت و ضعیف  
 این از و خلعت را بجهت او فرستاد تا قدر که ضعیف بود  
 بخدمت ضعیف آید حال رفت او را بر اینان خبر داده اما انعام  
 بادرش این بر کشت ترا این مال او را با طفل او را میداد از حکم  
 بنام محمد

بنام محمد کریم **ابوالفتح** با کور روزی به بر سر خط  
 بود و از آنجا سفارعت میرفت از آنجا که در میان حوض و صفا  
 که از طاعت بود و معین شد و نفس آید و بر سر خط  
 که در آنجا بود و بعضی که گفتند که در میان از حقیقت  
 است چون معین شد بر سر خط زدن و ضعیف و افسانه و رایت  
 آن نشانند و از آنجا که در میان حوض است اما بر سر خط  
 انکه زنده و خوب در روز و خوب کور که چون ضعیف بران افسانه  
 او را که در طبع او بر سر خط است و در طاعت پس کور که  
 مغفرت شد و کور شد و مغفرت شد تا از آنجا که در میان  
 باید که به سیم و کیم و مغفرت شد که چون آگاه بر سر خط  
 بعد از او با نذر و صبر و سیم و کیم در طاعت کور که  
 نشیمن که کور است و الطیف و در آنجا که در میان حوض  
 میل او بر سر خط است که از غایت ذوق و طاعت بر سر خط  
 سخن نزنم الطیف و آواز خوش الطیف و در آنجا که در میان  
 چون مرید به هم میزنند و در غایت الطیف و در آنجا که در میان  
 آنچه او را نیست طاعت و حکم و طاعت و طاعت و طاعت  
 هم از سیم و کیم و کیم و سیم و کیم و کیم و سیم و کیم



طبیعی است قصه طبعی کند و روح بطبیعت این تن می شود  
 اگر طبعش را بر تن غالب آید روح اوله بر روح حق می آید و اگر  
 غالب گردد و طاعت او است و روح بر یکبار خود باز آید چون منتهی شود  
 بخشنه کفایت کرد و روح را از این تن از این تن **مگر از این تن** از این تن  
 که در او بر سر کوه بماند و طاعت او را بر خشت از این تن از این تن  
 اوله او را بر سر کوه بماند و طاعت او را بر خشت از این تن از این تن  
 از او رسد اگر در او بر سر کوه بماند و طاعت او را بر خشت از این تن از این تن  
 طبعی است و اوله بر خشت از این تن از این تن **مگر از این تن** از این تن  
 اطراف خشت از این تن از این تن **مگر از این تن** از این تن  
 بکلیت که در جسد منجم از این تن از این تن **مگر از این تن** از این تن  
 دنیا از این تن از این تن **مگر از این تن** از این تن  
 زن بیعت که در این تن از این تن **مگر از این تن** از این تن  
 چون رسید و اگر دنیا بیعت که در این تن از این تن **مگر از این تن** از این تن  
 از این تن از این تن **مگر از این تن** از این تن  
 گفتند که چون است هر که از این تن از این تن **مگر از این تن** از این تن  
 نه بضم که چون از دست برده از این تن از این تن **مگر از این تن** از این تن

بر کس

بر کس که این تن از این تن **مگر از این تن** از این تن  
 گفت از این تن از این تن **مگر از این تن** از این تن  
 بقیلت از این تن از این تن **مگر از این تن** از این تن  
 کوزه که این تن از این تن **مگر از این تن** از این تن  
 و در هر موقوفه از این تن از این تن **مگر از این تن** از این تن  
 طبعی است و اوله بر خشت از این تن از این تن **مگر از این تن** از این تن  
 است و خشت از این تن از این تن **مگر از این تن** از این تن  
 دار چون از این تن از این تن **مگر از این تن** از این تن  
 که در این تن از این تن **مگر از این تن** از این تن  
 اوله از این تن از این تن **مگر از این تن** از این تن  
 او را بر سر کوه بماند و طاعت او را بر خشت از این تن از این تن **مگر از این تن** از این تن  
 فرقه از این تن از این تن **مگر از این تن** از این تن  
 توانست از این تن از این تن **مگر از این تن** از این تن  
 موضع از این تن از این تن **مگر از این تن** از این تن  
 بیعت از این تن از این تن **مگر از این تن** از این تن



این جانور است که هر صفت از آن یک بار در هر روزی و چهار مرتبه  
او میگویند که نظر کن بر آنکه در هر روزی که این صفت از آن  
عکس از آن است که در هر روزی که این صفت از آن  
چهار مرتبه است که در هر روزی که این صفت از آن  
و میگویند که هر صفت از آن یک بار در هر روزی که این صفت از آن  
آملات از آن است که در هر روزی که این صفت از آن  
جایز از آن است که در هر روزی که این صفت از آن  
و اجابت از آن است که در هر روزی که این صفت از آن  
تقریب بین آن است که در هر روزی که این صفت از آن  
در این ملائفه هر چه که در هر روزی که این صفت از آن  
جایز از آن است که در هر روزی که این صفت از آن  
انگاه هر چه که در هر روزی که این صفت از آن  
هر چه که در هر روزی که این صفت از آن  
با در گفت در هر روزی که این صفت از آن  
تو در هر روزی که این صفت از آن  
از این که در هر روزی که این صفت از آن

ترک صفت که در هر روزی که این صفت از آن  
حیدر است که در هر روزی که این صفت از آن  
با در هر روزی که این صفت از آن  
کویند صفت از آن است که در هر روزی که این صفت از آن  
چون خون از آن است که در هر روزی که این صفت از آن  
اما هر چه که در هر روزی که این صفت از آن  
العین از آن است که در هر روزی که این صفت از آن  
اما هر چه که در هر روزی که این صفت از آن  
اما هر چه که در هر روزی که این صفت از آن  
از این که در هر روزی که این صفت از آن  
عارف است که در هر روزی که این صفت از آن  
بهرت که در هر روزی که این صفت از آن  
انجا هر چه که در هر روزی که این صفت از آن  
جانب است که در هر روزی که این صفت از آن  
در است که در هر روزی که این صفت از آن







انکه نظر بر گرفت و از دلان بر رفت برین گفت از شیخ  
 توانم کرد که بخت نیست که با اوست شیخ در هر چه می توانست  
 فضل گفت بل ما را از سر او نشاند تا گفتی از سر او  
 ازها که بیش از این در یکی بر مقام سخن فضل از یکی بر  
 و نیز از شیخ از او تا بر سر او بر سر او نشاند تا گفت  
 گفت و مستر در سر او که می توانم که با او از هر  
 سوار بر کس و از فضل از آن فاشه به چون بر سر او نشاند  
 شد و لوازم و بهر کس که همراه او بود به باز گفت چنانچه  
 کلیه می شد فضل از او بر سر او به چنانچه گفت از سر او نشاند  
 شاه با او که بر سر او و اولاد و خاندان چنانچه در دهان نشاند و اولاد  
 چنانچه اولاد او به او بهر سال وقت فضل گفت که می توانم که بهر  
 با کشته کردن تا گفت که می توانم که بهر سر او نشاند و اولاد  
 در او بهر وقت نشاند و بهر آن که گفت همان بهر چنانچه  
 در کس بهر آن و بهر هر طلب و فضل از او بهر آن  
 اگر در آن بهر آن که فضل از او بهر آن

و امر

حواس بهر کس بهر آن که گفت از او بهر آن که گفت از او بهر آن  
 مرصع گفت و از هر چه در هر چه بهر آن که گفت از او بهر آن  
 ان بنا و در هر چه بهر آن که گفت از او بهر آن که گفت از او بهر آن  
 چنانچه در هر چه بهر آن که گفت از او بهر آن که گفت از او بهر آن  
 و چون بهر آن که گفت از او بهر آن که گفت از او بهر آن  
 و از او بهر آن که گفت از او بهر آن که گفت از او بهر آن  
 بیان نمود تا نقل آن سوار و بهر آن که گفت از او بهر آن  
 از او بهر آن که گفت از او بهر آن که گفت از او بهر آن  
 مستحق تر بهر آن که گفت از او بهر آن که گفت از او بهر آن  
 در هر چه بهر آن که گفت از او بهر آن که گفت از او بهر آن  
 راه دارد بهر آن که گفت از او بهر آن که گفت از او بهر آن  
 از او بهر آن که گفت از او بهر آن که گفت از او بهر آن  
 در هر چه بهر آن که گفت از او بهر آن که گفت از او بهر آن  
 در هر چه بهر آن که گفت از او بهر آن که گفت از او بهر آن  
 در هر چه بهر آن که گفت از او بهر آن که گفت از او بهر آن  
 در هر چه بهر آن که گفت از او بهر آن که گفت از او بهر آن







خلیفه بر سر ایستاد و در صبح کردن مال هر یکی از آنها را نازیب کرد  
 چون سلام دادند و در وقت در پیش او ایستادند و از هر یک از آنها را  
 آرد و به از کشن و تفرین و مال گرفته از هر یک جمع داشت و گفت  
 و صبح اول عزیزیست و در حالت <sup>و غلبه</sup> کوه کور و بیوان بلست  
 نظر کرد و با فرزان شوق نازید و بر این خصوص اجزا را بر سر او  
 بجز آنکه به بعضی صفاتی این بود که هر یک از اینها است که در کوه  
 از بعضی سر و بر و کوه مرغان بر سر او افتاد و میگویند که در کوه  
 گوید بگویند مردم از او از هر چه میگویند و اما بعضی لیسان  
 به و در دست گرفته میگویند آن نفر را به منظور از اینها از او بر سر  
 و گفتند که هر یک از اینها در میان کن او گفت که هر یک از اینها  
 مرغان نیستند و آب از بعضی جا بر سر او از مرغان گفت بر سر  
 بر سر دست در حال مایه میگویند و بر سر گفت در کوه میگویند  
 بگویند و او را از سر او و در بعضی از اینها که این از هر یک از اینها  
 و آن عمل او موقوف کرد و هر یک از اینها که هر یک از اینها  
 روزه بخورد و خلیفه میگوید که در فراق او وضع فرمود و عدالت

[illegible]







فرمود: «ما اولو گوشتند و بگوشتی بر من باز فرمودی که حق است از آن  
گفت: «حق را نه که آن غذا را که این عرض بود نزد من از آن به مال اولو  
به بلیم انکاره گوشتی نه که از مال من است و من از آن گوشتی نه که حق  
اما خواستم که <sup>این</sup> حق ضایقه ای انکار نکنم که حجت از این می آید و مردم  
بسی آن گوشت را در روز چون بر گوشتی در بلادید گفت: «حق  
امیرکم این بیله درم فرموده است و فرار می نایارم و دارم بخوار  
کنم و مرا از دفع او بر سر می نایارم از اهل و نه فرموده است  
الغرض در حق فرموده است نه من و من از آن گوشتی نه که حق  
و از آن گوشتی نه که حق است و از آن گوشتی نه که حق است  
بدوم سلام گفت: «امیر اعلی فرما که این در خواست من است و از آن  
میگویم که در روزی از این مردم من گفت: «امیر این سلام حق  
عقل و حقیقت اما من اولو تو بگویم بر تو گوشتی نه که حق است  
اولو است نه که حق است ضایقه ای نه که حق است و از آن گوشتی نه که حق است  
صالح آن اولو از آن گوشتی نه که حق است و از آن گوشتی نه که حق است  
دوم امیر اولو که صوفی و شریک از آن گوشتی نه که حق است و از آن گوشتی نه که حق است  
امیر اولو که صوفی و شریک از آن گوشتی نه که حق است و از آن گوشتی نه که حق است  
و جواب فرمود: «حق است از آن گوشتی نه که حق است و از آن گوشتی نه که حق است

فرمودار ۳۴

فرمود ای نظام آواز مرا شنید بر سر راه جواب داد از غلام گفت بیا  
مرا وقت ملاقات نگاهدار گفت حضرت فرمود چنان در مکان بنشین  
مرا آواز گویم **و** مردی از صیحاب با جمعی از خدمت سگواران  
سخنان پاسبان یافت و او سخن میگوید رسول الله صلی الله علیه و آله  
بر گرداج میخفت چون نظام دل از صفت گرفت آن صیحاب جواب داد  
رسول الله بگزشت صیحاب از راه شنیدند و از عقب آنحضرت رفتن  
نگذرد به دست بجهت آن خرمه با سینه زدن و زاری کرد غلام راست را چون  
سخن جواب او را فهم و فایق آنکه بر سر آنحضرت فرستاد او را فرط و تنبلی  
برگردد و تو سخن میگوید ملائکه اید تا به من نزد هر یک جواب میگویند  
چون جوابی یافت ایشان رفته و مرا باور پذیرفتند پاسبانم که تو مقام  
خضم جوابی بگو **و** رسول الله از او فرزند کرد که باز بر سر ملائکه از  
گفت که هر چند بر سر من تار آنکه بر روی من در خواهم تا بدین نفران بر آید  
ضیق او بدین و آخرین سپهر و لیکن شرم داشتم که این قبیل صحبت را  
او عرض کنم خواجوا بدو فرستاد باز بر این رتبه بر او از همت عاید یافته است  
نعم باقال **و** که از سر بر آید و هم بدو که **و** نیاورد بر آید و گویند **و** هر  
از سر بر آید و بدین آید **و** که از سر بر آید و بدین آید **و** که از سر بر آید و بدین آید

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطاهرين















1219

در فضل ادب  
و در احوال انساب  
بابی رضی و فضل  
ادب و فضیلت  
طریق و تقاضا  
حکایت از آنجا



خواجه او در پشت کشیده بخانه نرسیدند و در دیار ابرو بیاورید  
 و در پیش قدمی گشت که در آنجا بود و فرمود بفرستادند و از او  
 گفتند که ای اکر او در این خانه طلبه نشسته باشد  
 و بخانه بگوشد که از این فرستاده نشسته بپوشد و از او  
 او و خدیجه گفتند **رحم** و گفتند که خدیجه بپوشد و گفتند  
 و سلامتی و دنیا بسته است که از تعظیم امام الله و شفقت  
 خلق الله و مرقد الراحمین بر خیم الرحمن قیام و حوائج  
 اکابر و جمیع السامع و قریب و بیکدیگر حضرت  
 عزت و جلال و در این عالم بیکلام عمل بنیت پیغمبر و ادب  
 و بیکلام خصلت خلعت رضای تو اضمحلال یافته خطاب  
 آمد و در آن وقت خدیجه اندام شریف بگریه روزی در گریه  
 سالتان بر ما این فرستاده و در بر سر وی و آن طبع و از  
 تو سرگشته است و من زینده گریه زین عظیم تو رسید  
 چون بدو رسیدی او و در کمال غرض گفتند ای بیکدیگر

و نورانی

و ما را بخانه بی او و در بر فرستاده رسیدی و گفتند  
 خلق استغفرت بالقرآن و بیان رحمت و باو نهی تا اعطفا  
 بر بر تو بفرستادند و فرستادند که ای بیکدیگر  
 و خدیجه نشسته اند و بپوشد و گفتند که حضرت برای احتیاط  
 مکان اندر چون بران موقع رسیدند متفرق شده بودند خدا  
 سرگشته و بپوشد که از او گفتند که ای بیکدیگر  
 و سلامتی و دنیا بسته است که از تعظیم امام الله و شفقت  
 خلق الله و مرقد الراحمین بر خیم الرحمن قیام و حوائج  
 اکابر و جمیع السامع و قریب و بیکدیگر حضرت  
 عزت و جلال و در این عالم بیکلام عمل بنیت پیغمبر و ادب  
 و بیکلام خصلت خلعت رضای تو اضمحلال یافته خطاب  
 آمد و در آن وقت خدیجه اندام شریف بگریه روزی در گریه  
 سالتان بر ما این فرستاده و در بر سر وی و آن طبع و از  
 تو سرگشته است و من زینده گریه زین عظیم تو رسید  
 چون بدو رسیدی او و در کمال غرض گفتند ای بیکدیگر

و در عهد سلطان محمود رئیس لایق و روان











































از اهل کاروان غرض کردم فرما نمود این مزار مرئی که یک نفر فریاد می‌نمود  
انتهای کاروان کرد که از غرض کردم تر و بدو گفت رفته در باغ و بر سر درختی که می‌بینی  
نشین و بپوشیده بنشین و چون بر بستم از سر و راه آمدند و آنرا دیدم که بر سر درخت  
آهسته دردم بر سر او ریخته و در پیش من تمام بر سر درخت نشسته گفت بخیر و در پیش  
کمی ناطق ام بسیاریم که گفت اول بروم و اینم می‌آوردم زن گفت دور نرو و همان  
نکرده داشتن از روستا رانده پس در جوی بسیار نزدیک بر او در و بر شکست و در آنجا  
تا الحال طعام می‌خورد و پیش من آرد چون محل کشتن چمن چمن نزدیک از روستا  
پس در جوی حرکت گفتم مرا بر شنید من تمام باید که بغیر من آنرا در جوی نشاند  
آنکه بجای آید زن گفت ما همان بسیار فروغی در دهان بردارند و آنوقت  
وقت دانستم او را از کرب و محنت **قصه** اصغر که در پیش او دیدم فروغی هوا تا که در جوی  
ن می‌آورد و در آنوقت دیدم دانستم که از عادت ساداس و عفت که نه از آنجا  
در پیش او فروغی را در آنجا نماند و آنرا که در آنجا که در آنجا که در آنجا  
بهار آتش زنده این آن کرده باشد تا او در همان آنجا آتش  
بر سر آتش رفته بود بر سر درخت بر سر درخت که در آنجا  
می‌گوید آتش بهار که آتش بیرون زن بر سر درخت  
بیباید و درگاه آتش بهار که در آنجا که از آنجا



























خفیه بواسطه در آب بکوشی رسد مریضه پارسه

کشف راز

العدو من الموت  
الياسين من  
النخيل من الحياض  
احسن الثياب  
السكاكين من السبا  
ازهر من العنقا  
من

و تفهیم سخن حضرت و در زمانه و نشانی که امر و نهی می کند و نه می خواند و نه

طعن بجهت ایزد ارشد بر انجمن و بدو نیست و وقت توفیق گزین اما عطف

شرفی و از دستهای مرصعین و جواهرات و کمره و ...

[illegible]

عن عبد العزيز بن محمد بن عيسى عن ابن جابر عن ابي بصير

من بعد از آن در ده روز دیگر در وقت کف من گفت من حال فراموشی را

چهارمین روز از جواب قیامت بجزایر

بشهر یازدہم امیر شد و مواجب اور از بیت المال هر سال پنج هزار درم بجان میرفت

و بعد از این که در این دنیا بماند قوت حق را از آن صلی بر سرش

وقت گرفتن رکات میراث زکوة کو غفلت ان میر کرت گفت گفت انها انقدر فراموش کرد

و شیخ آنها را خود مرثیه بنام من میخواند و بفرستاد و پیران را برست آنها را اینها

در وقت غزای فتنی هر کسی که نشسته و آن نواز است بجزیر میخورد و بعد تر است که گرد و خاک

وقت نزع اور رعد مکر است گفتند ایہا امیر مومنین کہ یہ بیت گفت وقت

و نظر بر صفت بفرستاد : ای سبکبار و من غلطی که اینقدرم و میروم و مقدار این

و قضاوت داره و حق شرف اولاد و حق از طرف ارباب که خیر میکرد و طایفه و کلبه

بزرگداشت و محبت و در بیان بیشتر چون ظرفه‌های الوار است بزرگداشت

حضرت راجه تاج  
زاهد سلمان فارسی  
از کتاب جامع















[illegible][illegible]



که از معارف ما مؤلف بود محتاج اندر تفسیر او بر وقت وفات است سخن گویند زبان لا  
او گرفت ابو عبد الله گفت هیچ کار است با چنین کار زبان حاجت خواستنی  
او گرفت من هرگز حق و نه علم که از کسی حدیث من تابعم آدم مردم از  
حاجت خواسته اند اگر در هیچ مقام زبان من گفتند شاید معذور است  
ابو عبد الله آن سخنی را پسندید و مطلب او را حاصل کرد و وقت  
جمع را پیش بخانه آوردند او را نهاده بیدار کردند و مرغی در میان  
قفسه وزیر او زخامت کرد و جماعت قبول نکرد و گفتند چه می  
و گفت خدعه تو در بن وقت چه بود گفت از نادانیه و سر که از تو چنان  
راضی اند که تو قادر بر آن نیستی و از بخل حق که بجز ریاضت نمی آید  
قدرت آن نذر این که جان از رقبه قدرت ضایع است جماعت تصدیق نکرد  
و گفت ترا بدین اعتقاد بخشیدم **و** پادشاه این سیر را داشت که در اول  
پاییز بود که از آن روز که پادشاه گفت از آن قدر متواریان داشت  
مرا بدین که روز گناه و عقیده که صلاه از وجهان در آن بود گفت فدا کن  
بسوی پادشاه بعد بر عهد من دیگر سخن نگفت پادشاه گمان کرد که مگر غیر  
در زبان الاحسان است از این معنی مگر رش و طبعین این معنی  
گود و فایده مگر تا آنکه روز پادشاه را بشارت فرستاد و مراد پادشاه



و اینها را نیز فضا ایان به فضل رسانیده و خلافت به مأمون از گرفت چون  
 انجام این سه پادشاه فضل اند بار در سیادت میکرد که من خلافت را از  
 به مأمون رسانیدم چنانچه او سلم خلافت را از من بخواهید ایان آورد و من  
 گفتند او چنان کرد که از قیام به قیام دیگر منتقل شد و این قدر برادر دیگر که  
 صحبت نداشتند فعل عیون را گفت هر چند که من که از من قیام بخواه  
 چون در نزد مأمون تقریر داشت او بفرمود داشت که با مأمون و سایر  
 که او را بخواهید ایان بخواهید که من که از من بخواهید ایان بخواهید  
 که نیست و از بهال خلافت مأمون بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید  
 مأمون ایان بخواهید و چون مأمون در اطراف قیام بخواهید ایان بخواهید  
 گفت تا او را بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید  
 چنانچه بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید  
 با او بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید  
 کار مأمون اخلاص کرد و چون خلافت را بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید  
 رضا بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید  
 ایان بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید  
 ایان بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید

لحق

کردن تو را از از است منجور است چنانکه منجی تو از قید من کردن  
 راست به صورت زبان کرد **در فضیلت و در خلافت** بر صحنه حکام اخلاق و  
 که این حسین انجیل است که با زبان کاتب حرف گوید که در عیون و جود  
 منوچهر از قوت محرم شد و از در زمان مأمون به سیر و کیمیا و کیمیا و کیمیا  
 جیسار و ب و فاعل کرد و در قیام و کیمیا و کیمیا و کیمیا و کیمیا  
 مردان بایر در وفا که از کیمیا باشد ایان بخواهید ایان بخواهید  
 نام در صحن و جلالت همه را به بایر بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید  
 برابر ایدم تو را خوار کردند خود که هر که خوان کرده چنین و دیگر خفا برین  
 که کیمیا و کیمیا و کیمیا و کیمیا و کیمیا و کیمیا و کیمیا و کیمیا  
 خفا چون نگردد بر بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید  
 بفرمود در نگاه ایان آورد چون ایان بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید  
 در خواست بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید  
 نقد عیون بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید  
 گفت که ایان بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید ایان بخواهید



امیر بیدار و قیام بکشد رفت چون حج انجام پذیرد در وقت بر احوال و بار  
 میرفت بود و بی ناکاه بار صبر کرده از دور بود و بر احوال امیر و صاحب  
 که در حبس و غیره داشت و در غایت احوال و نگرانی زن که از دلالان  
 بعد از آنکه رفت امیر چون از راه رفتن آن زن سخن گفت در خفا و در غایت  
 چون به بغداد رسید امیر بگریه و اندوه و غم و بی چاره ای ماند چون فایده حاج  
 کویر پناه نهاد امیر و دل باز نداشت که برود در بغداد و بقیه زندان و زندان  
 مکان او بر سر کمان همان دلال بود اما هر روز هم میزد و میزد و میزد  
 فدا دلال گفت تا مروت میماند این سخن که از دلال گفت بسبب نفوذ و نفوذ  
 جمیع و ای بسا کرد امیر و او را بفرمود دلال را نداشت که آن زن را بفرستد  
 در هر کفایت من را نداشت که زن کیمت حال که مروت تا به مقصود و در این  
 بجا نماند و حال او را بدین و او را طلاق داد و در این بین امیر و صاحب  
 و بعد از آن که از راه رفتن آن زن سخن گفت و او را بدین که کار بکام  
 امیر و او را بدین که از راه رفتن آن زن سخن گفت و او را بدین که کار بکام  
 با عروسی در وقت رفتن عروسی آب از دیرینه فرود رفت امیر گفت این روش

ملازم

شدادت که از روشی حال قدرین و غیره در غایت شد و امیر و صاحب که در کار  
 از راه رفتن و غایت مروت که در حبس زن گفت فدا این من بر نهاده  
 از راه رفتن و غایت مروت که در حبس زن گفت فدا این من بر نهاده  
 که بقیه گفت من مرد دلال امیر و غایت مروت که در حبس زن گفت فدا این من  
 من از شوق بر سر زنم و این زن از شوق بر سر امیر و غایت مروت که در حبس  
 گفت و بعد از آنکه از راه رفتن آن زن سخن گفت و او را بدین که کار بکام  
 دلال گفت اگر اتفاق افتد بجز آن آگاهی که گفت این زن را بفرستد  
 چون بخواند در این قصه و بقیه جهات زن و غایت مروت که در حبس زن گفت  
 و او را در این بین و غایت مروت که در حبس زن گفت فدا این من بر نهاده  
 برود و غایت مروت که در حبس زن گفت فدا این من بر نهاده  
 دلال و غایت مروت که در حبس زن گفت فدا این من بر نهاده  
 و بعد از آنکه از راه رفتن آن زن سخن گفت و او را بدین که کار بکام  
 به امیر و غایت مروت که در حبس زن گفت فدا این من بر نهاده  
 کرد و به غایت مروت که در حبس زن گفت فدا این من بر نهاده  
 در هر کفایت امیر و غایت مروت که در حبس زن گفت فدا این من بر نهاده  
 در وقت قدرت او و غایت مروت که در حبس زن گفت فدا این من بر نهاده











حاجت به تو فیضان بندگان کاتب الحق بر قوت او متفهم خود دیگر  
 مستطاب وزیر صیحه بدست نهاد **بسم الله الرحمن الرحیم** امانت دار باش  
 راست آن جماعتی که از کار برین تکیه کردند که ما هم از کار برین تکیه کردیم  
 امانت اگر فقیر بودی به حقش نهاده **بسم الله الرحمن الرحیم** امانت دار باش  
 ناجور بودی که هرگز کشتی را بر کار و سفر جان و قوت بر این تکیه نکردی که برین  
 بود امانت داد ارا بخندید بر یکو قریح آورد گفت این کار در راه و در میان  
 که من خود را در خیال دارم در وقت قیامت بداند که او چون کشتی بر خط دریا رسیده  
 از رفتن نشویش این امر فراموشی منی چون یکدیگر رسید و کار آن قدر خفایت فرمود  
 آمد و بعد گفت حال بد را بنیاد ختم بهر آنست که غرض و ستاره ای بی غرض بود  
 آن شیخ بر لب دریا نشویش و آن جوان به غرض و ستاره ای بی غرض بود  
 چون آن مرد بهر طبع که مرد بودی که او داشت او را گفت گفتند  
 برادر زاده دانست از این او را از این که غرض و ستاره ای بی غرض بود  
 و یکجا است تا جرم او را بهفتصد تومان حال غرض و ستاره ای بی غرض بود  
 صاحبش بسیار بود که داشت او را بهفتصد تومان حال غرض و ستاره ای بی غرض بود  
 جلا بر بر سر راه که گفت از این بهر غرض و ستاره ای بی غرض بود که در میان  
 بمن تو خوش منی چون از این بهر غرض و ستاره ای بی غرض بود که در میان

من قوت دارم

در روز شنبه

من قوت دارم این روز برین غرض و ستاره ای بی غرض بود که در میان  
 گفت این باطل عالم برین است که نام او فلاحت و در زمان که سکندر در راه بود  
 بعد که در راه بود از نام من فراموشی کرد و چون این سخن شنید بهر غرض و ستاره ای بی غرض بود  
 می گفت که در این وقت که در این راه بودی که در این راه بودی که در این راه بودی  
 نزد بعد از غرض و ستاره ای بی غرض بود که در این راه بودی که در این راه بودی  
 رسید و داشت چون غرض و ستاره ای بی غرض بود که در این راه بودی که در این راه بودی  
 امانت دار از این غرض و ستاره ای بی غرض بود که در این راه بودی که در این راه بودی  
 رفیق در راه باور غرض و ستاره ای بی غرض بود که در این راه بودی که در این راه بودی  
 اما ظاهر در نگاه بیرون آمد و بعد تا بهر این که کاف و جبر و بر سر راه غرض و ستاره ای بی غرض بود  
 غرض و ستاره ای بی غرض بود که در این راه بودی که در این راه بودی که در این راه بودی  
 چون بهر عالم از این بهر غرض و ستاره ای بی غرض بود که در این راه بودی که در این راه بودی  
 نمک دار تا من از این بهر غرض و ستاره ای بی غرض بود که در این راه بودی که در این راه بودی  
 بی غرض و ستاره ای بی غرض بود که در این راه بودی که در این راه بودی که در این راه بودی  
 کینه در غرض و ستاره ای بی غرض بود که در این راه بودی که در این راه بودی که در این راه بودی  
 غرض و ستاره ای بی غرض بود که در این راه بودی که در این راه بودی که در این راه بودی  
 بعد از غرض و ستاره ای بی غرض بود که در این راه بودی که در این راه بودی که در این راه بودی



[illegible]







و چون خبر رسید که در میان ایشان  
 گفت که نظر می کند که میان خود و وقتان در دست بگو تا بهین اوقات خود  
 باز گفت اندر دین و این که در خانه خود می نشیند و گفت من می شناسم  
 تو را از قریب و صاحب است که اکنون عیال تو در کجاست من از آن برون دارم  
 از آن که گفت تو را عیال می دانی و آنرا در خانه می نشینی که تو بدانی ضعیف و ناتوان  
 محکم در این خبر بود که گفت تو ضعیف هستی نه از این بجا میان من و تو باید بود  
 تجارت کن من را گفت ای صاحب دنیا را تو می بینی و این کار کنم و در این وقت  
 ای صاحب دنیا را ندانم پس نام آن روز تو را آوردم که گفت چون می خواهی حاصل کنی اگر آن  
 میان خود و این روزگار بگذری من را بگو و میان من و تو چنان که هر دو در دنیا  
 نهاد و گفت در این شب یقین نده که این میان از دست خراشیده و وقت بود  
 ای صاحب دنیا را در این روز من می بینم و گفت بیا و در میان من و تو بگو که هر دو  
 ای صاحب دنیا را بگو نام و گفت آنچه می خواهی در این وقت من می بینم و گفت  
 ای صاحب دنیا را تو می بینی که از این روزگار بگذری و میان من و تو چنان که هر دو در دنیا  
 نهاد و گفت در این شب یقین نده که این میان از دست خراشیده و وقت بود  
 ای صاحب دنیا را در این روز من می بینم و گفت بیا و در میان من و تو بگو که هر دو  
 ای صاحب دنیا را بگو نام و گفت آنچه می خواهی در این وقت من می بینم و گفت

در این

و بهینکه خبر رسید که در میان ایشان  
 گفت که نظر می کند که میان خود و وقتان در دست بگو تا بهین اوقات خود  
 باز گفت اندر دین و این که در خانه خود می نشیند و گفت من می شناسم  
 تو را از قریب و صاحب است که اکنون عیال تو در کجاست من از آن برون دارم  
 از آن که گفت تو را عیال می دانی و آنرا در خانه می نشینی که تو بدانی ضعیف و ناتوان  
 محکم در این خبر بود که گفت تو ضعیف هستی نه از این بجا میان من و تو باید بود  
 تجارت کن من را گفت ای صاحب دنیا را تو می بینی و این کار کنم و در این وقت  
 ای صاحب دنیا را ندانم پس نام آن روز تو را آوردم که گفت چون می خواهی حاصل کنی اگر آن  
 میان خود و این روزگار بگذری من را بگو و میان من و تو چنان که هر دو در دنیا  
 نهاد و گفت در این شب یقین نده که این میان از دست خراشیده و وقت بود  
 ای صاحب دنیا را در این روز من می بینم و گفت بیا و در میان من و تو بگو که هر دو  
 ای صاحب دنیا را بگو نام و گفت آنچه می خواهی در این وقت من می بینم و گفت

















درویش

[illegible]



























فرمود که در آنکه تمام آنکه گفته است که در منزل مکان خرابی پس فرمود  
 هر آن از اطراف دریا به جهت راهی بود از آن طایفه یزدتی و از طرف  
 زمین کشیده و در این محفل آنکه در آن روز با طوفان و قوی چون باری  
 برداشته طرف اهل از جام و در آن روز در آن روز پس از آن  
 پس فرمود که به جهت اسم الله است که در آن روز در آن روز  
 شاه جویی گفت پس فرمود که به جهت آن که در آن روز در آن روز  
 پس فرمود که به جهت آن که در آن روز در آن روز  
 آنکه که اینقدر راه را می کشید که در آن روز در آن روز  
 حالت و حرکت کرد که در آن روز در آن روز  
 خدایی به فرمود که به جهت آن که در آن روز در آن روز  
 محاط اطراف میکرد و در آن روز در آن روز  
 داد که تو که گفت که به جهت آن که در آن روز در آن روز  
 با و داد که به جهت آن که در آن روز در آن روز  
 فرمود که به جهت آن که در آن روز در آن روز  
 و پس از آن که گفت که به جهت آن که در آن روز در آن روز  
 گفت که به جهت آن که در آن روز در آن روز

الله

در آنکه هر روز در آن روز در آن روز  
 آنکه به جهت آن که در آن روز در آن روز  
 خبری که در آن روز در آن روز  
 امکانی به جهت آن که در آن روز در آن روز  
 بحرص و طلب به جهت آن که در آن روز در آن روز  
 نسبت به جهت آن که در آن روز در آن روز  
 لیکن به جهت آن که در آن روز در آن روز  
 زنبور در آن روز در آن روز  
 یا به جهت آن که در آن روز در آن روز  
 هوای و میان آن که در آن روز در آن روز  
 و آنکه در آن روز در آن روز  
 نسبت به جهت آن که در آن روز در آن روز  
 یا به جهت آن که در آن روز در آن روز  
 بحرص به جهت آن که در آن روز در آن روز  
 سلمان را در آن روز در آن روز  
 کاشی که به جهت آن که در آن روز در آن روز



[illegible]

وزن

11











لبیک گفت چون در کوچه را می بینم در کوچه ای که در میان من و درخت  
قد درخت است آنها را در آن وقت که می بینم که آن درخت اولی که درخت  
به درخت که این بود قوت خدا از آن که می بینم که درخت که درخت  
خود نیست برخت نشسته است که درخت می بینم که درخت که درخت  
که با آن درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت  
جاء کار و درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت  
و هیچ آمد به همان آمد به درخت که درخت که درخت که درخت که درخت  
و درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت  
یعنی آن درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت  
و از آن راه لبیک می بینم که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت  
منه که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت  
علی که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت  
طعام او درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت  
درین کار اول با درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت  
و درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت  
و این از آن وقت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت  
در کوچه که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت

زبان زدند که اینها گفتند که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت  
لبیک گفت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت  
جوانان که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت  
و انعام که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت  
خود که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت  
جوانان که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت  
لبیک گفت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت  
گفت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت  
از خانه که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت  
جوانان که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت  
حالی که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت  
که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت  
گفت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت  
او گفت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت  
که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت  
نیز که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت که درخت



[illegible][illegible]



که صدمه دارد بر رخ قیمت اوست زنها را زدن و نفوذ تراها لعنت بر تو و همت  
که تمام از خود در ایصم برید و طایفه کم کردی انگار بگفت برفت سزا بدید سزا  
عجم دادم و مراد خود حاصل کردم اینست نه از اینان اعمورت ۳  
صبر کن تا زنت را از هر جا که می گفتی ناله دختر دیدم در نهان و لطافت نهان  
ملاحت اسرار خود را بکم از این لباسی زهره در میر رخسار تو این لباس را بپوش  
قرار دگف او نهاد و در دهان او جان ماند که از این دگفتار دختر جان بدین  
که در میر از تو بر رخسار تو نهاد چون بر زنت بر گزند دختر گفت به بر رخسار تو  
سایه جلا گفت اگر رضا بخش من تو بودی بجهت خود اگر دم دختر گفت من منت دارم  
اما هر چه می رست باید که او را فریاد ز در زنت مرد تا بخت نیاید و از غلبه او روان  
نزد و بد دختر به رخسار علیر رسید و احوال آن تاجر را گوید پدر زنت می رود آن  
و او را و تو خواهی کرد و او را دید عیار و فرشتی در لطف افاده بهر زنت انداخت  
او را و فرشتی بسیار برین رخسار خود خرم آمد در زوجه از آن طایفه بسیار  
چون فایده اندر میر گفت خواجده بسیار بخت بازید که تمام لغو من کو که گفت  
و از آن خواجده امیران چون کار کردند بگفت تو را بپوشید و می از زنت بپوش  
اینکه بر گشت خواجده از رخسار که بر سر خط حکم فرستد و از آن







و بگویند که او را یک روز رفتی از یک کوه که در راه بودی و رفتی و با  
 رسیدی اینم در کتی داشتیم و دفعه غرق شد و باقی بود در میان کوه باطری  
 در میان مردم عراقی بر در قریه رسیدیم و کوه کارهای بی رسیدیم در  
 روز است و جزئی از قریه عجم و عجمان در کوه خرم بنامه و کوه  
 و چنان که در کوه کارهای بی رسیدیم و جماعت بخار از روز و بیسم  
 بجهت او توجی جمع نمودند و آن جماعت بدانشه بخانه او بودند  
 و گفتند این درجه بود که کوهی در آن خانه بود و بیایند و گفتند  
 که مشغول با بی خاجم روزها و سر داشتند نزد عباسی چری آمد  
 گفتند او در قریه با و داد و گفتند که بیایند است در استاز  
 که اینم بر مناری خواهد گفت بیان از منی بخار است و بیسم  
 ده که عجمان میباید گفتند و در کوه که در قریه است و بیسم  
 آمد هرگز دست از این کار بر ندارد و عباسی در آن بیاید که  
 که تا قریه خلی لنزی **که** در میدان بی خلق بسیار جمع بودند  
 که اینم برخواست و قریه موقوفه کرد و گفتند ای سلطان بیاید  
 در من از طریق بنی اسرائیل و تقصیر است کردم و حق است از آن  
 که

که

مسیح کرد و نماند است و بی در راه و چنان بود که در راه است  
 چون از راه بیست و چری گفتند از آنجا بیایم تا قریه ضامت چنان  
 هر یک از بی و خواهر با و دادند تا مصلحتی بهم گرفت و مردم  
 بودند در ملا عظیم و او را بنامیدند که در راه مردم بیست و گفت  
 ای جماعت از بی منی از اسمعق و بیست داشتیم اعضا بی منی  
 منو شش ساله که در راه رفتیم بیست و بیست و بیست و بیست  
 در راه از کشته کردیم بیست و بیست و بیست و بیست و بیست  
 جمع از زنان در این جمع حاضرند حاضران و بیست و بیست  
 طبع او بیست و بیست **که** بیست و بیست و بیست و بیست  
 مسلم و بیست و بیست و بیست و بیست و بیست و بیست و بیست  
 بیست و بیست و بیست و بیست و بیست و بیست و بیست و بیست  
 نزد بیست و بیست و بیست و بیست و بیست و بیست و بیست و بیست  
 گفتند بیست و بیست و بیست و بیست و بیست و بیست و بیست و بیست  
 رفت چون داخل در راه شد و بیست و بیست و بیست و بیست و بیست



گرفت و صفای پیش گرفت و دنیا صفای خلق افتاد و آید  
 و از کسی جز بی قبول نمی کرد و با او از صلی و در دولت  
 الهامی می کرد و شاید زبان کند و نه و بگفت صفای مهر  
 مردم اعتقاد تمام برد و بی او هم رسانیدند بعد از یک سال  
 روزی طلوع صبح بدر خانه قاضی نهر رفت و گفت قاضی من  
 دارم قاضی جو خبر بگو و نه چون آن که گفت صفای بیکریا گفت  
 ای مولانا که حقست در است پناهی بخوار بیدم و در دست  
 و پای کسی صورت افتادم تفریح بسیاری کردم که حضرت  
 اکبر من فرمود بود من می انداخت چون بیدار شدم  
 زبان من گزیده است و طلاق زبان بهم رسد  
 می آورم و امروز در این فراموشی تمام در مسجد جامع جمع شدند  
 و من بر منبر روم و مجلس وضع آسویم تا معجزه نبوی ظاهر شود  
 قاضی حاکم عجب آمد بی غرض و ندا در دادند که گفت  
 صفای بیکریا گفت بر من بر رفت و مقدس می گفتی آغاز

اراجی

کتاب  
طایفه

کردن و عظمی گفت و خودی از این سستان بر آمد و در شهر  
 شد پس گفت ای سلطان مندی بود و گفت که بگویم به برکت ولایت  
 نادران ملک شاهی که زبان مرا کند و گفت می توانم موطی گو  
 روم و شکر احسان بجای آورم تا کرم جوهر بود با پول از  
 محبت عیال و خویش و آنکه از ناسخ او هم مردم از من  
 و اصل بسیار بود کردند مبلغ یک هزار و پانصد و بیست  
 انعام نام سستان فرستاد و این ابدان داشت کرمان  
 و سخنان بولاق به نواب روح و صحت نوشتن به  
 بنفهم گفت که کتب بگویم حیوان علم دانش قاضی او شش  
 حکایت کردی از زندان و تفریق در روی مو عظم بگو و مردم  
 آن حضرت برید و معتقد بودند و با شماع و عی او غنی  
 تمام داشتند و روی در بالای منبر و طوق بسیاری جمع بودند  
 و در نهایت دانش او شده تمام بودیم و بلاد آب و ده هزار



گشته در این انجا و آن داخل مسجد که ای را اعلی کرد بی رفت  
و گفتی لواط کرد و کربان و اعطی و گرفت و زد گشته و گفت  
ای تر از بار زار که دزد و دیر یک است چه بد و گشته و گشته  
منه نه نه میگردم که تا ترا اینی صسته ام مردم خاسته او  
اد بگفته و اعطای بابیده و نوزدینه گفت و ای صحران  
صحران هر امر و دیر افرو داشت یکرم حد سکر شوم تا طرد  
آید و مگو ناست برابری و مونسات ز بار اشکها و نوزد خیاکم  
حق که میفرماید و میگوید تبلی الراء کفر فانه من فرقة و لا تا مر  
هم به از آن نیست و اعزاف کنیم و قمر در ایام شباهت  
از زبان خوئی کرده ام و بد را بنمرد و گشته ام که میگویند فاجوره  
و اگر قصاص میکند امر و در تیغ قصاصی گشته نمودم به از آنکه در  
بد را گشت مجسم باشم پس چون دست او بو بست و منی انداخت  
و بعد از آن بر دشتی از عقب او بمیدان شدند تیغ کشید او

قصاصی کند

قصاصی کنند مردم بود و لخت و گفتی ای مرد بیاد و گشته  
این مرد و قصاصی خوشی گشته و او و با تو و ای مادیت رفت  
صمیم هم القه بگفته و میساریده هزار دنیا قرار دادند  
و در میان کلاه و می نمودند بعد می دادند و از سر و دل او زدند  
و صلح گفتا که او اعطای از شرم از آن شهر رفت بعد از عتبه  
در رفت بود هر دو با هم بدیدند و از تراب خانه بر روی سر کردند  
مردی که باین گفتم این چه گفت و این صفاقت  
جسته مردم نمیدانند و گفتند ما را اینانم و شغل ما اینست و این  
خسب کیست و در یکرم در چهارستان قمر غصی و در آن  
زنجیر کرده بودند و او مجموع بلای خوئی مشغول نگاه  
بجست و دستاری تازه از کوفه گرفت و با یک مرد و صاحب  
میران بایند و دیار گفتم خودم در خانه کول رفاهی نیست



[illegible]

250



چون دله که نه ملاوقت طوع در حرکت آمد گفت ای زبان از زبانی که در علم  
 از بغیر از قرنه قسم دار که ما نمی گذاریم که بر شما افتد و خیزد و این که خیزد نه بدید  
 شیخ و لوفه که در فرجه ده مراد در کجیت او تقصیر کرد و در و برادران **در این**  
 صریح السلام بنا بر سید است و در این اجتناب بر سر شربت که به خدمت از فضل  
 دریم و می توان از ان اجتناب کنیم و در کمال بر با هم حضرت نهی دروغ و کلمات قبول نمی  
 در وقت که از شیخ ایضا را فدا و طبع او بجز رغبته و شرافت ترک نمی شود و نمی کرد  
 که فراد که حضرت امیر از تو پرسید که هر خردا اگر اقرار کنیم چه بر تو و چه به خود و اگر نکرد  
 نشود دروغ گفته ام پس از ره ان که نشد و حکما اقرار می کرد هر کار که می کرد پس  
 سید با گفت نه ای که بدست اخلاق است اما گفت ایضا را معلوم نکرد که در کمال  
 در وقت **در** می جو و لایستیک کرد که از آنها که ایضا را می دانند و از حق است او  
 چه حق گفت فلان بود و در حق را در نام و در این او را می گوید که گفت که او را گفت  
 بیکر از رغبته انرا که در ان رو گوید و در حجاب گفت تو چرا او را دروغ می گویی  
 گفت او را روزی نه و شعله تو هم چای می خورد و او را که می گوید که تو می گویی که  
 بجهت حق ان گمان الله به جبریا الله و شیخ **در** اخف قیسی و رحیمی

ملازم

ملازم و هر کس در باب امیر المؤمنین ۲ سخن می گفت تا صیف فاسو شریف  
 معاد به گفت تو چرا شیخ می گویی که صیف گفت می گویم اگر است که کم از تو ترسم و اگر دروغ  
 گویم از خدا و تو ترسم پس می گوید استرگفت **در** چون او توبه لازم فرمود تا شریف در  
 معتمد او بود و از راه و فطرت طبع و گفت که با تو هر کس با یک سر سبزه اما است که کمال  
 بهما در دنیا و دنیا بوی مله در کوشش من از کشته نام نهی و من که در شرف نیست  
 گوید به تو ترسم و او را و او بر حالت نزد تو ترسم و دروغ گفت که تو را که در ان  
 که بجز دروغ نمی گوید و شیخ و این امر آنکه که تو شربت و بکر گفت ناموس است **در**  
 شد و آنچه به تو نهی از حد و غیر قبول کنی و در رغبته و خواست نامی و او را که  
 حد بهر طاعت که بید قیود خواست و الا استقبال فرستاد او را و از حق نهی **در**  
 که او گفت من او را پس بر نشوم تو تر گفت این جمله که در است که خواست نامی که گوید  
 بنویسد با و برسد و او بنویسد بنویسد و هر دو در حق او را و او را که در حرف  
 ترسد چون تکلف و جدا باشد او را در در وقت تو تر گفت و شرف است قیود  
 حق او را و انچه شد و مراد و اجتناب تر از انسان خود تر گفت و با انچه  
 چون نهی و هم حق با تمام رسد و در وقت رغبته او را و بقیه  
 قیود او را در سفر و بر میگردد و او هم قائم نام و در و در رغبته  
 به تر تر و صبح که بیدار بود و در انچه از شرق و غرب که وقت طلوع و غروب  
 انساب در ان وقت در عکس است و در اوقات به نظر افتاد و انچه



طاف در دیوار بر بنوعی و چنانچه در بنوعی نمودن عمارت بر سر تخته  
 تخته بر کف از دیوار بر سر که بارش و اجاقی خانه در دیوار بر سر  
 نمودن گفت که در خانه در دیوار بر سر است که اگر خواستیم  
 ۱۲ عمارت در دیوار بر سر که در دیوار بر سر است که اگر خواستیم  
 و تصدیق کرد نمودن بر سر که در دیوار بر سر است که اگر خواستیم  
 و سایر در دیوار بر سر که در دیوار بر سر است که اگر خواستیم  
 و با نمودن نگه میگرد تا صفت تخته در دیوار بر سر که اگر خواستیم  
 به نمودن که در دیوار بر سر که در دیوار بر سر است که اگر خواستیم  
 است در کف ش که در دیوار بر سر که در دیوار بر سر است که اگر خواستیم  
 در آن از دیوار بر سر که در دیوار بر سر است که اگر خواستیم  
 اگر کسی فرستاد او را و دیگران در دیوار بر سر که در دیوار بر سر است که اگر خواستیم  
 حبیب بن محمد گفت از دیوار بر سر که در دیوار بر سر است که اگر خواستیم  
 حبیب بن محمد گفت از دیوار بر سر که در دیوار بر سر است که اگر خواستیم  
 شوق شد و غیر بر سر که در دیوار بر سر که در دیوار بر سر است که اگر خواستیم  
 که در دیوار بر سر که در دیوار بر سر که در دیوار بر سر است که اگر خواستیم  
 حق تعالی در دیوار بر سر که در دیوار بر سر که در دیوار بر سر است که اگر خواستیم

در دیوار بر سر

در دیوار بر سر

و گفتند در دیوار بر سر که در دیوار بر سر است که اگر خواستیم  
 کرد که در دیوار بر سر که در دیوار بر سر است که اگر خواستیم  
 اگر در دیوار بر سر که در دیوار بر سر است که اگر خواستیم  
 حق تعالی در دیوار بر سر که در دیوار بر سر است که اگر خواستیم  
 مجلسی در آن که در دیوار بر سر که در دیوار بر سر است که اگر خواستیم  
 از حبیب بن محمد گفت از دیوار بر سر که در دیوار بر سر است که اگر خواستیم  
 در دیوار بر سر که در دیوار بر سر که در دیوار بر سر است که اگر خواستیم  
 به نمودن از دیوار بر سر که در دیوار بر سر که در دیوار بر سر است که اگر خواستیم  
 طاقان گفت حبیب بن محمد گفت از دیوار بر سر که در دیوار بر سر است که اگر خواستیم  
 صفت کرد و در دیوار بر سر که در دیوار بر سر است که اگر خواستیم  
 صدق حق تعالی در دیوار بر سر که در دیوار بر سر است که اگر خواستیم  
 مولد او در دیوار بر سر که در دیوار بر سر است که اگر خواستیم  
 شوق شد و غیر بر سر که در دیوار بر سر که در دیوار بر سر است که اگر خواستیم  
 از دیوار بر سر که در دیوار بر سر که در دیوار بر سر است که اگر خواستیم  
 شخص الهام کرد و در دیوار بر سر که در دیوار بر سر است که اگر خواستیم

در دیوار بر سر که در دیوار بر سر است که اگر خواستیم



در عهدی که علی را بر سر فرشتا در زمین وقت مرگ از ستار  
مرگت نور و صفت قیم است و کشتن هر صیقل و هر صیقل را بپایان  
در زمین مرام بود و فقیران به از تو کرمیت و از خیر زیار از وقت  
یکم نوره و زیار از یک زن را شتی مرام است و غرض مدافعی فقیر  
دادن واجب است و ضد کتاب از صفات اوست چون صید کبر  
حروف آنچه نهاده در بیست حرف است که بیست حرفان است که از ابا  
سفر الحیا به علم مقدر لار در دو عالم کرمیت و از غایت علم کرمیت  
بقیوم او خلق برین است و از وقت پیغمبر اعم چون شایسته از حال او اگاه  
اول از خلق خویش بیرون کرد و یکشنبه رفت و رانی است در وقت و به  
تصویر خلق از از لایم در بر و و هرگز که مکان قرارش گرفتند ایم  
در کوهستان بود که درش یکروز و وقت شوق کوه رسید معلوم کرد که در اینجا  
فصل در صبح و آب روان در از آن موضع لا اختیار کرد و یکشنبه از قوه  
و رخت بپوشید یکال انی بر بر و ضایحه یکس از خیر نوعی است که  
پس ایضا به خط بود که ضایع و جعل را خواند با ایمان بیرون و یکال  
ای خام بود چون در سال شصت و شان روز شام با بر پیش فلان گفت

که در

که به جمع شود و البرید و بر من میباید انکار از تر اندوین و معلوم شود  
خوف از انواع و هم بهی شب بران انکار رفت و در صحن مکرر قرار  
گرفت و در صحنی که بر شکل کاغذ سهیبا کرد و به خط برده بود که در ناگز  
و بیاض به دست میانه به خط بر خط بر خط در آن صورت به خط  
از الجمله صورت هر صحنه و عقوبت آن بران نقش کرد تا مدت مکان  
ساعت که در روز چهارم بیرون آمد و آن روز صحنه در دست یکوقت یکوقت  
چند صحنه در سالین بود که هر صحنه که احکام او را تمام کرد و اینها را کتاب  
چون خلق از سالین در لایم بر سالین هم قادی و به خط بر خط بر خط در آن صورت  
از یکتا به خط بر خط در لایم بر سالین هم قادی و به خط بر خط بر خط در آن صورت  
چون اول قول کرد و در روز پنجشنبه در لایم بر سالین هم قادی و به خط بر خط بر خط در آن صورت  
بدرگاه بود اولی از آن وقت که به وقت در از اعتقاد خود لایم بر سالین هم قادی و به خط بر خط بر خط در آن صورت  
ان در صحنه بود و چون نفس خلق روح خلاص بود بهر لایم بر سالین هم قادی و به خط بر خط بر خط در آن صورت  
از آن بعد از بهر است که گفت هر یک از آن لایم بر سالین هم قادی و به خط بر خط بر خط در آن صورت  
با بقول و عمل که در روز شش از نفس بر لایم بر سالین هم قادی و به خط بر خط بر خط در آن صورت  
که بهین ولایت بنیامین فرزند او از لایم بر سالین هم قادی و به خط بر خط بر خط در آن صورت  
آورد خسته و تامل به باب سالین است و در لایم بر سالین هم قادی و به خط بر خط بر خط در آن صورت



























در علم و ادب  
در دین و دنیا

۵۷۸  
مخطوطات  
مخطوطات

که در حق نفوس دایره اول رسد که باز گفت ای من چه برانم که در کوه بیابان  
 مرا که از فرشته من دانم متعجب نیست **نور** از کوه مرا از این سرسبز و چمنزار و درخت  
 داشت جاهل در آمد و گفت خواهی تنهائی سرسبز گفت ای تنهائی که در کوه ای  
 در عهد یقین او را باطله تاجر در بیابان و در کوه و در بیابان و در کوه  
 بگردانند چون در روز در میان کوه و بیابان و در کوه و در بیابان و در کوه  
 متعجب شد چون تابوت شد پس را به بدر لغت و رفت و در کوه و در بیابان  
 برای اینها ترتیب داد و کاه کاه کاه کاه در بریدن و در کوه و در بیابان  
 در خانه از این خبر در غفلت بود که او از سر آمد بسیار بدید و غفلت گفتند که  
 لغت است که میگردید به کوه از غلامان گفت برو و در کوه و در بیابان و در کوه  
 شد پس کاه بسیار در کوه از خواب بسیار انداخته که کاه بسیار در کوه و در بیابان  
 علامت زایل بار گفت که لغت در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه  
 از سر تنهائی که در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه  
 میگوید که با ما چه است و من با او از غیب نیست **خبر** در کوه و در کوه  
 و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه



از آنوقت که حق تعالی را از تو برکت **که** از خط طالع در مقدار یک بر خط  
 نفس می آید و گفت از یکم شش می کشی که بر خط طالع در آن روز شش  
 انگاه کنم که در میان جمعی باشم که اینان هنوز را ندیده اند **و** **و**  
 ظلم سبب جزایر و افت است که حضرت در آن وقت که در آن خط طالع در آن  
 اشتقاق ظلم از خط است که ظلم از آن روز از آن خط طالع در آن  
 در خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن  
 به خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن  
 از آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن  
 که در آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن  
 گفت از آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن  
 چون با آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن  
 بعد از آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن  
 و گفته اند در آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن  
 بعد گفت از آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن  
 تفهیم که در آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن  
 در میان خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن

از آن وقت

از آن وقت که حق تعالی را از تو برکت **که** از خط طالع در مقدار یک بر خط  
 نفس می آید و گفت از یکم شش می کشی که بر خط طالع در آن روز شش  
 انگاه کنم که در میان جمعی باشم که اینان هنوز را ندیده اند **و** **و**  
 ظلم سبب جزایر و افت است که حضرت در آن وقت که در آن خط طالع در آن  
 اشتقاق ظلم از خط است که ظلم از آن روز از آن خط طالع در آن  
 در خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن  
 به خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن  
 از آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن  
 که در آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن  
 گفت از آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن  
 چون با آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن  
 بعد از آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن  
 و گفته اند در آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن  
 بعد گفت از آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن  
 تفهیم که در آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن  
 در میان خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن خط طالع در آن



اول گفت گفت و حقان از او با اندک طرف داد چون من از سر خود  
 با او در عهد و عهد و در او از آن بزرگ است و خطیر تر از خود و بعد گفت از او که نه بخوار  
 و سر کار از این بیرون باشد و خوش حد است چون از این نه خود باعث من گشت و در از او  
 اعلام بر سر بر کشید است نه که گفتند که با او بر سر یک پاچه می کشید گفت که با من  
 و از آنکه لم بکای نه از من ایجا نشستم که با او که گفتند بغیر من نیا گفت بر او  
 که است بگوید و یکی اگر تو نگه بنابر است من منهدم شود و از آن بکار  
 پایتقد رو گشت و از او در گشت بر کسی بر خود گشت تا در تنب از او گفت  
 بغیر تو نیست مومن آن نیست و او عظیم تر از من و دیگر نباشد که من بنام فرزان را  
 تا در فرس و کالکین و باز در گشته که از آنکه از او در صوابی نظم کرد که  
 چهار صد و پنجاه و بر او در او قسم دارد و در عهد و او از او فرانه دارد  
 از او خود بر بالا می گفت از مردمان چند و صد و سیار از او فرانه دارد  
 هرگاه امکان در او حافظی در بر گرفته آگاه بود است فرایم و خوشی  
 از اهل مسجد آمده نگاه در او گرفته بود و سیار از او در صوابی نظم کرد که  
 در آن پنج خطی بر سر از خدایت نهان نیست و خدایت  
 در دنیا و عجب از او گرفته است و در صوابی نظم کرد که در دنیا و عجب از او گرفته است  
 خدایت همیشه خدایت نهان در دنیا و عجب از او گرفته است و در صوابی نظم کرد که

یا ایها الذین آمنوا لا تدرجوا فیهم الا فیما یتبعون ما ینزل من ربکم وعلیکم فی ذلک لعبرة لعلکم تتقون  
من بعد انتم که فرمان امیر است قرار گرفت در میان شریف علی عظیم که بنوعی مال  
امیر ضعیف بود و قصری داشت چون سهراب علاج آن کشیده فانه برین  
در صحنه بقیع راضی اندزال داد گفتند که حوادث لغوی و غیبی نکر  
از روزی که زن غایب بود چون باز آمد از خانه و خان فرمود که اگر آن  
مرد و گفت آنکه گفت غایب بود گفت بیا بیاید و خان از آن زن و انهاران  
ببراه ایر و کارکنان خراب شدند آنچه براه آورفته بود بگویند و خان فرمود  
نوشه و خفا بکنند که لغوات لا بکنند زن او فرمود که اگر مردی که بگویند  
مردی که فرمود گفت این زن اگر بگویند که برانم افشوی شد  
مردی که بگویند مسعود از نوعی فرزند کرد امیر غورمال را بگویند که بگویند  
فرمودی مثالی نوشته که مال او را در راه می گرفت و زن را برین وقت او را  
مثال بیدار گفت او را برینیه تا آنکه آمد و در بخفا اندر و در بخفا  
آنکه عرض کرد سلطان فرمودی فرمان تازه نوشتند و او را تهر نایند  
اندر گفت یا ای رفیق یا ای کارکنان که بگویند که توان فرمودی و فرمود  
گفتند همانند بر این در نظر غور زنده رفت او را در وقت که بگویند

اولا جزاء



بدو نشد راجب در بزرگوب هر چند نشان منع کراته شمع نور  
 کوفته ان در دامن کوه خورایند تا کاهای عظیم بیاد و کوفته ان  
 بر ریشبان پا کوفته نرود خولج که خولج گفت کوه کوفته ان گفت  
 ای خواجه آه که داخل بزرگوب جمع کند سیل گشت کوفته ان ببرد  
 گشت نیر و زور و نفوذ و ترس نام و دایم ملک و بر هار و عیبت  
 کوهی خور و نظم و رسم و نور و خور و دایم ملک و بر هار و عیبت  
 دان که در چون متین و دایم ملک و نور و خور و دایم ملک و بر هار و عیبت  
 کوهی خور و نظم و رسم و نور و خور و دایم ملک و بر هار و عیبت  
 بدو نشد راجب در بزرگوب هر چند نشان منع کراته شمع نور  
 کوفته ان در دامن کوه خورایند تا کاهای عظیم بیاد و کوفته ان  
 بر ریشبان پا کوفته نرود خولج که خولج گفت کوه کوفته ان گفت  
 ای خواجه آه که داخل بزرگوب جمع کند سیل گشت کوفته ان ببرد  
 گشت نیر و زور و نفوذ و ترس نام و دایم ملک و بر هار و عیبت  
 کوهی خور و نظم و رسم و نور و خور و دایم ملک و بر هار و عیبت  
 دان که در چون متین و دایم ملک و نور و خور و دایم ملک و بر هار و عیبت  
 کوهی خور و نظم و رسم و نور و خور و دایم ملک و بر هار و عیبت  
 بدو نشد راجب در بزرگوب هر چند نشان منع کراته شمع نور  
 کوفته ان در دامن کوه خورایند تا کاهای عظیم بیاد و کوفته ان  
 بر ریشبان پا کوفته نرود خولج که خولج گفت کوه کوفته ان گفت  
 ای خواجه آه که داخل بزرگوب جمع کند سیل گشت کوفته ان ببرد  
 گشت نیر و زور و نفوذ و ترس نام و دایم ملک و بر هار و عیبت  
 کوهی خور و نظم و رسم و نور و خور و دایم ملک و بر هار و عیبت  
 دان که در چون متین و دایم ملک و نور و خور و دایم ملک و بر هار و عیبت  
 کوهی خور و نظم و رسم و نور و خور و دایم ملک و بر هار و عیبت

نقش

خات

نقش خف نقیض احوال این نایم بر گشت بهارگاه آنگاه که در بزرگوب  
 بحار است پیش تران بود که در بزرگوب گشت بهارگاه آنگاه که در بزرگوب  
 دار و در بزرگوب گشت بهارگاه آنگاه که در بزرگوب گشت بهارگاه  
 ان بر گشت بهارگاه آنگاه که در بزرگوب گشت بهارگاه آنگاه که در بزرگوب  
 گفت در بزرگوب گشت بهارگاه آنگاه که در بزرگوب گشت بهارگاه  
 در بزرگوب گشت بهارگاه آنگاه که در بزرگوب گشت بهارگاه  
 امانت با و سپرد چون با گشت عافیه که بر گشت بهارگاه آنگاه که در بزرگوب  
 و معتدل به در خانه اندر رفت و دامن خف خف خف خف خف خف خف خف  
 گفت ان به در خانه اندر رفت و دامن خف خف خف خف خف خف خف خف  
 رفت و حال نفیر کرد او گفت امروزم بود و فریاد بباران کرد  
 فریاد و شغف خف خف خف خف خف خف خف خف خف خف خف خف خف  
 خف خف از من نیاید گفت به کس اینی میاید که عالم بپند من ایان  
 من از من در بزرگوب گشت بهارگاه آنگاه که در بزرگوب گشت بهارگاه  
 خف خف من در بزرگوب گشت بهارگاه آنگاه که در بزرگوب گشت بهارگاه  
 خف خف من در بزرگوب گشت بهارگاه آنگاه که در بزرگوب گشت بهارگاه  
 خف خف من در بزرگوب گشت بهارگاه آنگاه که در بزرگوب گشت بهارگاه



اشعار بدین کرد گفت ایمن در خدمت کی بود بنی از قزو  
 نگاه داشتیم ام و ستفکر بودیم که اگر با آنده صاحبین بر سر نیم ضعیف  
 گفت برو و بر ما نبرد بیاور فاضل همیان در سر سیر تسلیم کرد و بر سر  
 بگرفت و بر رفت پس ضعیف بان بر فاضل گفت عرض صحبت حق ایمن  
 مرد غریب بود که با و رسد ضیانت تو ظاهر شد بسدات بمنزل خود که  
 بعد از قاضی این حدیث نهرت کرد و آن مرد از استان بعد از  
 ضایان شد و انعام سیر بر او از نگر خفیه قطع شد با ضایان  
 در وقت آنکه از آن رفت سلطان متوجه قزوین شد و بعد از رسیدن نام برد  
 ضایان را داشت او گفت ده افتاب از زر از مال بیلی نرفتم و نوبت بد  
 چون به راه رسید بر سر راهم کردند او گفت افتاب به زر نرود من است بیدار  
 بداد چون رفت افتاب به دیگر از زر طلب کردند و اولو فاشته در غایت  
 هم از نگر شیخ ابوالمظفر بن کر از مشایخ بر گنجی رفت و اولو فاشته کرد  
 شیخ در کافه نشاند و بقدر سلطان رفت سلطان او را استغفار نمود  
 و بجای اهلان بنده با ادب نزد او نشست شیخ در برابر منبر نشاند  
 تا رسید به اینکه و کدست بر ملک العادل و بجان هم و کتاب نقص  
 سلطان گفت که نگاشتم که رسول الله این حدیث در خود

نوروزان

در وقت

نوروزان گفت و او اول در صبر بود و در صبر در صبر بود  
 داشت و آن یوسف گفت بیدار است تا سحران در زل آن او  
 بنام غفار غریز در و وثاق الحیدر بعد که نوروزان از قزوین  
 رسید بیکم بولس مرد بگو آن او بر نرود و در کور بگو آن در نهرت  
 ضایان او بود و بایر به مدار و بایس کی بولس او را کرد گفت  
 سحران فاضلهم و او گفت بیدار است و اول قدر رسیده و در کجاست او را  
 و بعد از آنکه بر سر آمدن است گفت طهر آوردند و جو از طعام  
 مازقه تنه از استان حرکت کرد به عقیده که رفت با حفا که  
 سحران به لغز از نگر و آن به باغ افتاد که انکو رسید او را در قضا و کینه  
 پس علس تر تیدار در و شایب آوردند و قضا لطیف تمام  
 مفضل به صبر اندر شایب آوردند و کدست کرد که نوروزان  
 سلطان بحقیقت و مودت از و برین شد که حدیث محمد بن گفت  
 اسر و العادل نهر تسلیم ایمن از و سحران به و بر در صبر و سحران  
 او جنبه امر بگوید از نوروزان کرد نام و در استکلات ملاحظ



مال و ملو مباح میباشند و مال مسلمانان را ستم مکن چون ازین مال  
مطلوبه بگویند که او از خان جباران را از وقت مبداء که خفتند بجز  
جباران مال را در غنایم شمع گفت کلام الملک بود که الکلام رحمت دارد  
خوارست چون بوشاق باز آید امویان بخت ایراد کردیم عین کالو با  
سلطان بجای را این پنج شوق را بفرمود کرد و گفت بر اسلحه انداختی و بفرمود  
سلطان است باید مال سبیل تمام پس داد و در دنیا و آخرت موقوف  
نباشد مرد فرمودند و بجا از رفت و رفت افتاد بدید که بر سر یکان سلطان  
گفت که این پنج نفر را و پنج بعد از آن در راه حج که میفرستد <sup>اولی</sup> بوالفضل  
کوه چون کاهن در ترجیع افتاد بطاعتان رفت و در میان کاهن و در آنجا  
فرد بنام بابک از سادات حوت بهایشان را بر سر افتاد از او حقیقت کرد  
چون آید شتاب فرمودند بر گفت من ندانم این چیست میباید مرا دم  
حوت ببلند و هرگاه اینجا آیم بگویم از سر افتاد این حال از دست حوت  
و ناخف از دست خف من در زندان سادات آیم بگویم مفید خود میگویم  
دریم آن زندان از من آید من آن آید و من خودم فرستادم و در بالین  
رفت و بام را از گشتن من در حلقه شتاب حوتی مر و غایب میم

مَنْ مَالِك



که در سینه نشسته بودم که در خوارم رخت بهار که بودم زخم تو که  
خفته افتد ای که چینی رسالت من بدست تو تو هر که در دست بودم  
از عشق سیدار شدم بعد از این سیدار میگردم و فریاد و فغان در گفتم  
گفتم ترا که گفتم نام من بود که در سینه بودم که در سینه بودم  
از ناخفای که در سینه بودم که در سینه بودم که در سینه بودم  
از حال و وقت من چون آتش من سوزد زان سوز که در سینه بودم  
که گفتم تو که گفتم پس سیدار رویش بود که در سینه بودم  
بنا نه فغان بر سر بعد از آن روز که در سینه بودم که در سینه بودم  
هر که او را خفا و در گشت است بیقین دان که در سینه بودم  
مردی بود که در سینه بودم که در سینه بودم که در سینه بودم  
بسط رفعت مردی در آن قبیل بود که نام بران زن عاشق از دور و سیل را  
انگشت تار با لب و دینت آورد و در سینه بودم که در سینه بودم  
که در سینه بودم که در سینه بودم که در سینه بودم که در سینه بودم  
میرفت در عشق و با لب انعام میخواند اشتقا که خدا من مرا جعت کرد و او  
الیه و اسم زبیب در سینه بودم که در سینه بودم که در سینه بودم

مقام غزل

مهر خدای من شادانت حکایت عشق خود را گفت خدای من که در سینه بودم  
تصه یا زلفه رو ب او صدانه گفت خدای من که در سینه بودم که در سینه بودم  
آه این عشق تو که در سینه بودم که در سینه بودم که در سینه بودم  
چون عشق بود که در سینه بودم که در سینه بودم که در سینه بودم  
کرد و قیام که در سینه بودم که در سینه بودم که در سینه بودم  
خدای من همان خوب بود که در سینه بودم که در سینه بودم که در سینه بودم  
خود من زان بهر رو بود که در سینه بودم که در سینه بودم که در سینه بودم  
است که در سینه بودم که در سینه بودم که در سینه بودم که در سینه بودم  
هر که در سینه بودم که در سینه بودم که در سینه بودم که در سینه بودم  
بعضی در سینه بودم که در سینه بودم که در سینه بودم که در سینه بودم  
اکثره که در سینه بودم که در سینه بودم که در سینه بودم که در سینه بودم  
است که در سینه بودم که در سینه بودم که در سینه بودم که در سینه بودم  
کسری که در سینه بودم که در سینه بودم که در سینه بودم که در سینه بودم  
گفت عشق که در سینه بودم که در سینه بودم که در سینه بودم که در سینه بودم  
آن است که در سینه بودم که در سینه بودم که در سینه بودم که در سینه بودم



































[illegible]

بسیار که هرگز مأمون نگفت و هر چه تا سرگرمی گفت تو از ما مستغنی  
 ظاهر ظاهر بنیدیم جوئی زمان و گریزان خویش برادر را می گفتی که من  
 که گفته اند زن جوان ماریه ماریه بر سینه خود و اندر دوش و بر سینه خود  
 دید مأمون بخندید و حکم اولوس کرد با او و داد **امیر** ظالم از این  
 در بهر وجه و خلق از در و در بخندند و نه در راه رفتند و نه در راه  
 که مرا عیب دادند و از گفت و دعایید برکنم و لیکن اولوس بنده کشیم  
 سفید پس برقع خود را بر زده از در فرستاد و بنیام داد که هرگز از در فرستاد  
 و با کشی نداشتیم التماس می دادیم که این قهر را بر کشی خود نگیرد و از  
 عقوبات قیصر بل حراط بکفر نوز در قیامت بزرگتر از این چون این مقام  
 بنشیند گفت را بهر می توانی نه الفیض از یک بر برخواست و از آن  
 برداشت بعد از آن شغول اند و از جلد زده مشغول گفت **مرشد**  
 بار خدایا چه نام داشت خانه خود را برادر سپید و کج رفت برادر  
 خانه او آمد و از شکار در زن برادر و برادر عاقلانه تا او کار از  
 انجی رسید که بر دهی از این بهی برداشت و از این معنوی در میان نهاد  
 از یاد



ابرو را از نو تر خیزد با غلام صفتی مرمی که از نو تر خیزد برکت  
 تشبیه او گفت با دلا که تو مطبوع سوخته تا کرد حال منام با گفت  
 گفت حال این جهاد هم بکیت فریاد از نو تر خیزد برکت  
 در بار رفت در کتار شهر در رسیدید در بار بر کردید و برضامند  
 مرد را در از نو تر خیزد بر رسیدید در کتار گفت جهاد هم فریاد  
 ضربه دیوان مرمی این زید بار و جوان نو از نو تر خیزد برکت  
 عزیز خود هم خوشی زین افتاد عشق زنده ماندن کجای با هم از نو تر خیزد  
 بگفت که در مرمی قبول نمود جوان از عقب او رفت تا بگفت در بار رفت  
 زن خدایت در کتار خیزد ان با جانر گفت این کتار کتار کتار  
 مردم با جرم و صای کش اولو بر در بار هم خیزد و در کتار کتار  
 تشبیه او گفت مرمی فریاد کرد که من از ارم و فریاد مرمی در مان کتار  
 اولو از نو تر خیزد تا جرم گفت اما کس اولو صید میباشی این آفرین کتار  
 قصه از نو تر خیزد مرمی که آفرین کتار فریاد مرمی کتار کتار  
 مرمی تبار با مرمی ابرو را بر بر خیزد و کتار اولو کتار کتار  
 خلق بیچاره از نو تر خیزد مرمی از نو تر خیزد کتار کتار کتار

افتد جامه مردانه بر تنید و نرینه ایر شر رفت و استیغای غوغا که مال  
 کتار نام بود هم ابا یار که در کتار نرینه کتار بریا صومعه از نو تر خیزد  
 صومعه بر بار و با کتار نرینه با طام مرمی دران جبار رفت معیبت  
 تشبیه او گفت تشبیه او گفت تشبیه او گفت تشبیه او گفت تشبیه او گفت  
 نرینه نرینه و در نو تر خیزد و در نو تر خیزد و در نو تر خیزد و در نو تر خیزد  
 چون شوهر او را نرینه آفرین کتار مرمی بر رسید کتار نرینه کتار کتار  
 و بار رفت کتار نرینه کتار نرینه کتار نرینه کتار نرینه کتار نرینه کتار  
 زاهد کتار در راه کتار نرینه کتار نرینه کتار نرینه کتار نرینه کتار  
 کتار نرینه کتار نرینه کتار نرینه کتار نرینه کتار نرینه کتار نرینه کتار  
 فروخته کتار از نو تر خیزد کتار نرینه کتار نرینه کتار نرینه کتار  
 رسیدند مرمی بر کتار آفرین کتار نرینه کتار نرینه کتار نرینه کتار  
 فریاد کتار کتار نرینه کتار نرینه کتار نرینه کتار نرینه کتار نرینه کتار  
 انکه مرمی این نرینه کتار کتار کتار کتار کتار کتار کتار کتار  
 قصه از نو تر خیزد کتار نرینه کتار نرینه کتار نرینه کتار نرینه کتار  
 و در نو تر خیزد کتار نرینه کتار نرینه کتار نرینه کتار نرینه کتار



پس گفت بر این که آن زن در هر صبح و شب و هر وقت که می خواهم  
 شمع منی از دست و بجهت پاک و این که هرگاه عالم بر این دنیا آید  
 انگاه تو هر دربار و در افتاد و با نظر در هر درین صومعه و صومعه  
 عظیمه اعلام از بر زبان منی گویم از روز راه نرسیدم که درین  
 دل از دست دادم پس حرفه بود بر سر بندهم و عشق خود را گفتم گفت  
 عاشق منی که گفتم به چشمه یوزن گفت باید تا طلب بر سر فتح تا بر کار  
 رسیدم گفت تا مل کن و خود در خانه رفت دیدم دفعه خود گو گفته  
 نزد من فرستاد و پیغام داد که چشمه یوزن فرستاد شوم و تمام گو خود  
 بدین توان در این سخن از خواست پیشت بسیار شدم و تو که در این عالم  
 عزیز خود بیا که آن صغیر بهشت خدا را از این **مرد** به تو منع می کردی که کتاب  
 حیدر الله را مطالعه کنی و قطعه یوزن رفت به غیر و الله و بی تو خود آمد و صفت  
 معجزه نمود و لیکن تیرا از این طرف و خیال از آن جهان ملاطفت کرد و طعنا  
 آورد و او نیز به طبع گو که کتاب بنقل ای زن گفت ای جوان این کتاب است گفت زنی  
 زن گفت آجب در باغی از نتوان پیوسته پس هرگز در کار جهان کرد و با او از  
 معاشقت بر آید تا سر کلاه بنفشه خود کرد و به ناز و دست از دست و بی دست

اندر آید

زن در گفت زنی گفت حال هر که کنه نام زن گفت تر بر لب زن گفت و خود  
 او در در زنی رفت زن در عشاق و عشقه کرده در خانه بزرگ و نوهری در آید  
 زن چندی و در ملاطفت گفت از نوازه و بختان در لعل و سبب شود و در ارم و نعل  
 گردان گفت که امروز در چهار بیا رسد و از نظر ظاهر و خونی سخن کنی بر این  
 در مکر زمان و طبع او که در من سخن او بود و از من هم نرسد و کار کردیم او حال  
 بود در من او گفت اما هنوز کام خود از ترغیب صلی نکرده ای که نوهر و نوهر و  
 تا قصه کرد بر نوهر و شب چون از یکدیگر می کشید و همان بی در دست و یکدیگر  
 روح او را می کشید و به مرد از هر دو رقیب گفتش از یکی مرگش را گفت  
 در عشق از دست کلید رشتن و قفل بکن بر سر گفت کلید به اما چون به او رسید  
 پیش از این مرد زن گفت که از یکدیگر می کشید و از یکدیگر می کشید و از یکدیگر  
 تر از او می کشید و از یکدیگر می کشید و از یکدیگر می کشید و از یکدیگر  
 به خواست بریدن رفت زن در او به دست در عشق از یکدیگر می کشید و از یکدیگر  
 این نوع مکر در کتاب تو بود هر که گفت ای کتاب با تو بنویسم که مکر تر از یکدیگر  
 مرد به شیوه و به شیوه مکر زمان کرده ای از خواست و در و به خواست و در و به  
 در این نوع مکر در کتاب تو بود هر که گفت ای کتاب با تو بنویسم که مکر تر از یکدیگر  
 قیادت مکر در کتاب تو بود هر که گفت ای کتاب با تو بنویسم که مکر تر از یکدیگر























اول ماه ۳۰ و روان حضرت بلا تامل فرمودند بر سر پله و قدم در درون خانه نهادند  
چون حضرت او رسید یک دست پیش آمد و سر بر روی نهاد و در حرکت دادن  
اقاض کرد و چون حرکت تمام در میان بر زمین بلو کرد و سر او را با بیانی را در  
نیز حرکت و او را در میان نگاه بگذاشت و حضرت به وقت در میان بر سر پله از راه  
به این خانه نماند و در آنجا که از فرزند نماند گرامی است و حضرت در آن  
سه یا چهار دست فاصله بود **کلام** قافله که در آن وقت که در میان پله بود  
خبر او را در میان نماند و در میان سر بر زمین و در میان پله که در آن وقت که  
واقعیت بود و در میان در راه و در میان پله که در آن وقت که در میان پله  
و در میان پله خبر او را در آن در میان پله که در آن وقت که در میان پله  
گفت که او را در آن وقت که در میان پله که در آن وقت که در میان پله  
نشدم چون بهوش آمد و سر بر زمین و در میان پله که در آن وقت که در میان پله  
در آن پله که در میان پله که در میان پله که در آن وقت که در میان پله  
انگشتم چون میان پله که در میان پله که در میان پله که در آن وقت که در میان پله  
نوشته بود و در میان پله که در میان پله که در میان پله که در آن وقت که در میان پله  
عوض حال داشتم که از آن وقت که در میان پله که در میان پله که در آن وقت که در میان پله  
در میان پله



[illegible]



دختر گفت من مصطفی را می دانم اما صلاح او نیست الهو کو در دنیا هم غدار است  
 و باز که گفتیم از رخسار که در کوفه رفته است بر سر کوه قضاوت نهاده  
 فراموشی کن دختر گفت و البته من با او پیش از تو صحبت دارم اما کار آن  
 عیب بگو من معلوم نمودم بر تو از این چنین و بر حسب این و آن تا من  
 بگویم که بر رفته از نزد بخوان ششم گفت ششم بگو که من در حال انتظار  
 تو در خانه ام تا او بر نیفتد بر تو زردیم چون بر ایستاده با طرافت بخوان  
 شد درین حال هم فرمان از او رسید چندی چندی جوان به خست افتاد بود  
 زرد و خسته در اوج قاشی انداخت تا او را گرفت دست و صورت او را  
 می زد که وجه پنهان شده بود بجز رفته دختر به کتاب افتاد که در آن  
 آن بی رویه با شش و خیز و صورتی که او داشت دیدن کرد از هر طرف  
 و اسمی که بر سینه زدن یاد کرده بود نام درین روز تمام بعد از آن از او  
 بهر سوال که می نمود تمام این قصه را گفت با شوق و کمال عشق این قصه بود  
 و گفتان تو را خفته و فرات از این عفتنه بدان که مثل آن جوان که تو می بینی روز  
 ما رفت با فرزند او عاشق و مجاورت کردند و سالها این دختر بسیار با او  
 که تمام طهارت و عشق گشته بود این زن است چون دختر را بر او می بیند

و هر روز این دو سو قرار گرفته در این سخن او پس گفت نه و در آن روز  
 حسنه گفت با کف دست از این طرف بزن تا بدانی که من از آن طرف  
 بعد از آن روز که در آنجا رفتند شکسته می شد که با او موافقت  
 کنید حضرت این حرف مرا تو چنانی که در این روز من باز کرد و در آن  
 در آن روز که در آنجا رفتند شکسته می شد که با او موافقت  
 صحبت و اخلاص که در خدمت او بود در آن روز جان باید از آن  
 از آن روز که او را می بیند که او را می بیند است تو آنکه می بیند  
 نشاء و بسیار با او می رود و جان او را می رود چون او را می بیند  
 آرد که از او دوری و از او دوری با او سخن می گفت و صفت جوان که می کرد  
 او را گفت می کرد جوان با او سخن می گفت که او گفت هر روز جان  
 آن بی رویه با شش و خیز و صورتی که او داشت دیدن کرد از هر طرف  
 گفت ای کاش که کس در میان من چنانی که جوان گفت می بیند که می بیند  
 قدر این جوان دفعه غافل را که از آنست با کس که کلمه و سخن  
 در غایت وقت خبر دارند که سلام و احوال با او گفتن دارم  
 می کرد که می گفت این را می بیند است بر سر آن از جو می بیند











بهنای خفا و در نهان انداخته و ساز گیند که کرم کرم من کس نیست  
 و میران آیدم چون این که گشت شربت با حباب و زار زینت یک در  
 نه ناله از سماع سها ز شربت که گیند یک بر طبع برانند چون خشم  
 بر او زده فرو بر او که یک بر قسم که این برده و کس هوا نیست جوان  
 و نه گفت کاستن او برین گفت تا کج فریاد بر او و کس نیست در خانه  
 مکنان همان کرد که یکسان در برین گفت گفت او از دار که برین قسم  
 بگویند زنی به حال مروت چه کند و من کار زنی خود را صحت کرم بران  
 برین قسم آمد و او از کسیتی که از اندرون برده شربت پس جوان خرم باز کرد  
 کسین فحال دست برین دراز نکردم و از سماع او میگویم و حال فضا را کوا  
 گرفته که جوان پیر مرد این گیند آواز و در کجا بود که در او در و کجا  
 او ده ساله اما بستر طایر که کاه عالم موسی شاد از در شربت او و با خفا برین  
 تا از پیر برده کجاست اما کس که چون به اتفاق بر کرد و او با خفا برین در باز  
 او فقام و فقام گفت پس فرموده با او زدن من بولشید و طعام به من آوردند  
 و خودم و با خفا همان شربت پس از بر و مجلس بر او راست کرد و این من از کس  
 در عاقبت کرم که جان صحرایان که عقل حیران ماندان جماعت عظم خرم

لوز

شربت و با خفا و در نهان انداخته و ساز گیند که کرم کرم من کس نیست  
 آیدم در حال خفا به من خفا به ملاحتان از من بچرخ کس را راه انداختند  
 چون اخلاص بر او میارند کرم کس را به پیر که کس کس کس کس کس  
 آنچه بر رخ او از جود زو فر میارند من فریاد کرم زو کس کس  
 او زدن و بران برین و به بهر آیدم چون کس فریاد شربت و زو کس کس  
 در کج خفا حیران به من بقای بر او و از او او بر کس کس کس کس  
 مرام گفت اگر خط و لوله در بر کس کس کس کس کس کس کس کس  
 سالم و در زدن کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس  
 نه درم مردم چنان بیرون و فرشت من این ایست که جوان کس کس  
 شرفان کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس  
 لودیم که با آن خلعت در کس کس کس کس کس کس کس کس کس  
 پیش او انداخته چون لودید کس کس کس کس کس کس کس کس کس  
 مرام کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس  
 ای کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس  
 و چندان کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس















گفته که او شرفی و آن هم نوزاد برادرش بود و بعد از آنکه او را ازین  
 اسم پنداشتند و فرمودند بنده ازین نوزاد اسم او را بنویسند و بنویسند که  
 او را بنویسند و بنویسند که او را بنویسند و بنویسند که او را بنویسند  
 نوزادان حسن و نام او را بنویسند که او را بنویسند و بنویسند که او را بنویسند  
 طلاق گوید گفت جان من خدایم خدایم خدایم خدایم خدایم خدایم خدایم  
 خدا را در دنیا و آخرت با تو شرفی و تو را شرفی و تو را شرفی و تو را شرفی و تو را شرفی  
 به تو شرفی و تو را شرفی و تو را شرفی و تو را شرفی و تو را شرفی و تو را شرفی  
 ای ابراهیم خدیو و پسر من و پسر من و پسر من و پسر من و پسر من و پسر من و پسر من  
 در وقت او فرستاد و سر او را بنویسند که او را بنویسند و بنویسند که او را بنویسند  
 می کردند و بعد از آنکه او را بنویسند که او را بنویسند و بنویسند که او را بنویسند  
 او را بنویسند و بنویسند که او را بنویسند و بنویسند که او را بنویسند  
 با و کرد که او را بنویسند که او را بنویسند و بنویسند که او را بنویسند  
 پس چون او را بنویسند که او را بنویسند و بنویسند که او را بنویسند  
 گفته از اتفاق نوزاد او را بنویسند که او را بنویسند و بنویسند که او را بنویسند  
 بعد از آنکه او را بنویسند که او را بنویسند و بنویسند که او را بنویسند

بر خورده از آنجا که او را بنویسند که او را بنویسند و بنویسند که او را بنویسند  
 گفت مرا این را بنویسند که او را بنویسند و بنویسند که او را بنویسند  
 جفت معلوم شد که او را بنویسند که او را بنویسند و بنویسند که او را بنویسند  
 نشانه ای را بنویسند که او را بنویسند و بنویسند که او را بنویسند  
 مقام اندون خبری که او را بنویسند که او را بنویسند و بنویسند که او را بنویسند  
 و وزارت با او دارد که او را بنویسند که او را بنویسند و بنویسند که او را بنویسند  
 در کعبه در آن که او را بنویسند که او را بنویسند و بنویسند که او را بنویسند  
 که به طرف نگاه کرد و بنویسند که او را بنویسند و بنویسند که او را بنویسند  
 نشانه ای که او را بنویسند که او را بنویسند و بنویسند که او را بنویسند  
 گوید که او را بنویسند که او را بنویسند و بنویسند که او را بنویسند  
 در راه بگذرد که او را بنویسند که او را بنویسند و بنویسند که او را بنویسند  
 که او را بنویسند که او را بنویسند و بنویسند که او را بنویسند  
 بنویسند که او را بنویسند که او را بنویسند و بنویسند که او را بنویسند  
 جمعیت بسیار در آن که او را بنویسند که او را بنویسند و بنویسند که او را بنویسند







و حال بمهر که حدی که اوست و حایز و حدی که برین است که بقیات است  
طبیعی که گفت اینست که ازین طریقی قبول میسر می آید و ازین طریقی  
تقریباً هر دو هم چونند و در وقتیکه باران و نور و عاقبتی که فرموده گفت و در وقتیکه  
گفت می بیند که ازین طریقی که در حدی که گفت و در وقتیکه که در حدی که  
اولاً بعد از این بعد از این که در حدی که گفت و در وقتیکه که در حدی که  
که این چهار رقم است و در وقتیکه که در حدی که گفت و در وقتیکه که در حدی که  
تقریباً که در حدی که گفت و در وقتیکه که در حدی که گفت و در وقتیکه که در حدی که  
باید بهر آن که در حدی که گفت و در وقتیکه که در حدی که گفت و در وقتیکه که در حدی که  
تقریباً که در حدی که گفت و در وقتیکه که در حدی که گفت و در وقتیکه که در حدی که  
بر اینست که در حدی که گفت و در وقتیکه که در حدی که گفت و در وقتیکه که در حدی که  
مردی که در حدی که گفت و در وقتیکه که در حدی که گفت و در وقتیکه که در حدی که  
آنرا که در حدی که گفت و در وقتیکه که در حدی که گفت و در وقتیکه که در حدی که  
اینکه ازین وقت که در حدی که گفت و در وقتیکه که در حدی که گفت و در وقتیکه که در حدی که  
باور می رود که در حدی که گفت و در وقتیکه که در حدی که گفت و در وقتیکه که در حدی که  
من می بینم که در حدی که گفت و در وقتیکه که در حدی که گفت و در وقتیکه که در حدی که  
و حال که در حدی که گفت و در وقتیکه که در حدی که گفت و در وقتیکه که در حدی که

وہو



بجهت نکالست که در دست زمان بکند و در حوض من کجند و گفت با بر حسن  
بهم که گفت و حرف خند و در ادراک در افتاد و در زمان وقت است و حرف  
از جهت قصه در مرد و انکار و کا و می افتاد و بر یافت به گفت که گفت و گفت  
نزدیک و چون می رسید چو ادم و در روزی که گفت و حرف است و گفت  
باشند بیل گفت و به بینان او که گفت **ه** چهار نفر یک خانه را در یک روز از  
یکدیگر جدا کرد یکی از بام فوق از در و در رفتند و در حوض من و در بام  
تکلم و بزرگ گفت و حرف به بام بام که کار یک چیز می کرد و آن یکی از در و در کرد  
شغل است و در گفت و حرف از اعدت و بزرگ گفت و حرف از اعدت و بزرگ  
حسب نسبت از اعدت و بزرگ گفت و حرف از اعدت و بزرگ گفت و حرف از اعدت  
تجرعه تا صدف هر طهر گفت و حرف از اعدت و بزرگ گفت و حرف از اعدت  
و همان توایم او بر وقت و بزرگ اول به بید که اینجا که اول از اعدت  
گفت این سوم بزرگ و در اعدت و بزرگ اول به بید که اینجا که اول از اعدت  
نظره و زنت که می صلی که بیکه از اعدت و بزرگ اول به بید که اینجا که اول از اعدت  
آورد و در اعدت و بزرگ اول به بید که اینجا که اول از اعدت  
و در اعدت و بزرگ اول به بید که اینجا که اول از اعدت

ادراک











بعد از خوردن نذر نایل آمد آید گفت فامرستان او توان گفت بر آید  
پس دست او گرفت نذر نشان آورد و نشان او را به خود در زیر بغل نهان  
عصا و طبله کرد و فامرستان نذر نیکو نیاورد و چون او را گرفتند  
بجای که او را بطلب داد که اگر چه از او با او بود که در گفتن را با او این نسبت  
گویند و فامرستان او را ندانم و از آنکه او را نشنیده او را بگوید دست از من بردار  
اعلمی از خانه مرا به خدمت کنان شکر دانی پس رسید به پیش در گفت دست را از من  
بگیرم پس از من گرفت گفتند مرا برو بدار که در گفتند که از این که از این  
از این نذر نیکو نیاورد که نذر نیکو نیاورد که نذر نیکو نیاورد که نذر نیکو نیاورد  
من هر چه دارم او را بگیری و آنچه او می بیند من ندارم و فامرستان همان که دارم است گرفت  
من آب دارم و آن می بیند هر چه او می بیند که بافت که چیز نیاورد و در حقیقت آب را نیاورد  
از نذر نیکو نیاورد نذر نیکو نیاورد که فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را  
همان مرا از نذر نیکو نیاورد نذر نیکو نیاورد که فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را  
اعمال چون نیکو نیاورد که فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را  
بماند هر چه نذر نیکو نیاورد که فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را  
از این جوایم اینده حق من نیکو نیاورد که فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را  
و طاعت خجسته و سبیل می دادم نذر نیکو نیاورد که فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را

بیم الله و بعل نیکو و پس بیخ نذر نیکو نیاورد که فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را  
نذر نیکو نیاورد که فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را  
دارم هر چه نذر نیکو نیاورد که فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را  
عصر شام نذر نیکو نیاورد که فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را  
و سر گفت شک نذر نیکو نیاورد که فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را  
بر نیکو نیاورد که فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را  
جرا می دهم و گفت نیکو نیاورد که فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را  
بیان نذر نیکو نیاورد که فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را  
نذر نیکو نیاورد که فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را  
بهر نذر نیکو نیاورد که فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را  
معمود نیکو نیاورد که فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را  
هر روز نذر نیکو نیاورد که فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را  
و نذر نیکو نیاورد که فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را  
مخبران نذر نیکو نیاورد که فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را  
نذر نیکو نیاورد که فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را فامرستان او را

















بشما اندام و با نفس بازرگانی را پس گفت اهل کثرت بر سر این حضرت انداز  
و با نفس می باز کنی که این در این راه چشم در هر مرکز طبیب طبعی است با نفس  
دنا به بدیدیم و سر راه فریب گفت چشم با پای منال است طبیب کثرت که چون  
خضیعی است که این در این راه است هرگز است که در هر مرکز طبیب است و از هر مرکز  
هر یک از طبیب گفت امروز هر چه میفرموده ام بر گفت با هر قدر که گفته ام بر بان  
بیشتر که هر چه میفرموده ام بر بان و انکار بان طبیب گفت اگر امروز در این راه  
راست و الا فرار بر سر راه و هر چه میفرموده ام بر بان و انکار بان طبیب گفت اگر امروز در این راه  
مستعد در این راه و هر چه میفرموده ام بر بان و انکار بان طبیب گفت اگر امروز در این راه  
و با هر چه میفرموده ام بر بان و انکار بان طبیب گفت اگر امروز در این راه  
هر چه میفرموده ام بر بان و انکار بان طبیب گفت اگر امروز در این راه  
که هر چه میفرموده ام بر بان و انکار بان طبیب گفت اگر امروز در این راه  
مرا که هر چه میفرموده ام بر بان و انکار بان طبیب گفت اگر امروز در این راه  
قدر که هر چه میفرموده ام بر بان و انکار بان طبیب گفت اگر امروز در این راه  
پیش و با هر چه میفرموده ام بر بان و انکار بان طبیب گفت اگر امروز در این راه  
تا تو با هر چه میفرموده ام بر بان و انکار بان طبیب گفت اگر امروز در این راه



۴۱۸/۳



سید